

به نام دانای بی همتا

سرشناسه: محمودپور، میرحسن، ۱۳۴۴

عنوان و نام پدیدآور: جنگلبان/ نویسنده حسن محمودپور

مشخصات نشر: تبریز، سودمند، ۱۳۸۸

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های فارسی- قرن چهارده

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ خ۸۷۲/ح۸۲۰۳/PIR

رده بندی دیویی: ۶۲/۳ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۶۶۷۵۷

شابک: ۸-۷۹-۸۵۸۸-۹۶۴-۹۷۸

نام کتاب: جنگلبان

تالیف: میرحسن محمودپور

ناشر: انتشارات سودمند

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: رنگین

قیمت: ۹۵۰۰۰ ریال

شابک: ۸-۷۹-۸۵۸۸-۹۶۴-۹۷۸

ماجرای یه شبه روستایی با سرو همسرش تو کلبه قشنگ شون، میون
جنگلی تو شمال اولین گشت و قضایا شد آغاز، نوم و نومچش همون ابتدا
اگه راست کارت باشه؛ بایستی خزید تو عالمش، آره می دونم که لازمه
پس بزن که بریم.

کرامت و اجدادش زاد برزاد مال اونجاها بودن؛ هرکی باهش نسبت
داشت و دور و برش می پلکید؛ باهش توفیر داشت. تو نژادشون حتی یه
نفر هم بور نبود. خیلی ها ساری (بور) صداش می زدن؛ عجب اخلاقی
داشت؛ همیشه خنده به لب، خوش خلق، کسی که تموم هم و غمش

درمون درد کس و کارش بود؛ راستش زیادم فرقی به حالش نمی کرد؛ چون غریبه هم براش آدم بود.

به هوای دل صاف و بی غرضش اقبال و موهبتی داشت که نگو؛ کار و زندگی با زاغ و زوغش جائیکه حسرت و درنگ واسه آدمما به دنبال داشت؛ از اون جاها که قسمت هرکسی نمی شد تو تموم عمرش حتی یه بارم ببینه؛ ببینه و لذت ببره؛ تا چشم کار می کرد پر از دار و درختای سایه دار، زمینش دریغ از یه وجب خاک خالی، همه جا علف، سمن، بنفشه زار و گلزار. جویبارها و نهرهای کم زور و گاهی هم پرو پیمون، چهچه و آواز خوش بلبلان و مرغان دگر، میوه های جنگلی هرچی که بگی؛ از تمشک، توت و بلوط بگیر تا گلابی، نارنج و چه و چه، راحتت کنم بهشتی که به خوابتم؛ هرگز نیامد.

از سحر تا خود شب هرکاری که بگی چست و چالاک می کرد؛ گاه تو مزرعه، گاه دامداری، حتی وردست ننه اش تو عطاری، با پرنده ها خصوصا شکاریا میونه اش خوب بود و می رفت به شکار، با اینکه تله و دام می داشت؛ اما بینمون باشه دل این کارو نداشت. نجاری، خراطی، عصارای هم می کرد؛ روغن کنجد و کرچک می گرفت.

گفتم که همه کاری می کرد اما کار اصلی اش اونم دست خالی، حفظ جنگل بود و بس. کار پدر و پدر بزرگش هم همین بوده. خوش به حالش

کاشکی من به جاش بودم. به دور از هیاهو، کش و قوس و شکن هر چی شهر و شهری.

امان از دست زمنه، چون ته کار کرامت هم یجورایی بیخ و بن داشت. از دست چوب برا و قاچاقچی هاش، تهدید و درگیری هاش می نالید؛ این آخریا با اینکه ذله گشته بود؛ ولی هرگز از بی کسی غر نمی زد.

بعد این همه پیچش و خم تو سی و هفت سالگی اش هنوزم هیچی نداشت؛ عوضش نفس گرم مادر و زن و بچه های سالم و قبراق و داشت.

راستی اول کار به رویه ما خو بگیرید؛ قراره گفته هاشو تندتند بنویسم و ببریم لب پنجره اون یکیا، نظرش اینکه حرفامون دمکش نمی خواد؟!...

سروین و پسر اش صالح، صادق و صابر با داشتن ته تغاری آنهم دختر زیر سایه پدر خوش و خرم بودن. سابق بر اینا وقتی که جورشون جور بود؛ بیشتر از اینا خوش بودن. اون وقتا هنوز خیلی هاشون جاکن نشده؛ کنار هم دیگه پشت هم بودن؛ کارشون کارستون، زندگی وقف مراد، تا اینکه وسوسه واسطه ها عاقبت غالب گشت و راسته چوب فروشا، جاشونو خوش کردن. شهر و شهرنشینی واسه همچو کسایی نورسته، اولاش چه قدر محنت داشت. کس و کار الک شده اش هرکدوم به طریقی رفته و از اون همه جماعت دور و بر، مونده ها زن و بچه ها و ننه اش بودن. کل عمر ننه

که سهل باشه؛ پدر و چند پشت اونم یکی بعد دیگری اونجا زیسته بودن. ننه اگه سرش می رفت؛ حرفش نمی رفت. به حرف پسرای شهری اش وقعی نمی داشت؛ تو بگو ذره ای پا پس بکشه؛ تره هم خرد نمی کرد.

اینم بگم خبرچین گاهی اوقات گمکی خنگ میشد؛ جاهایی از ماجرا رو خوب نمی گرفت. حرف هاش خیلی وقتا فاقد حس و بو بود. تو بگو فارغ از انسانیت. به فرض حالیش نمی شد که برادرها و فامیلها کی جذب محبت های کرامت و مادرش میشدن و گاه بی گاه سراغشون می اومدن و کی به وقت و موقع گرفتاری و اضطرار، بهر حال قزن قفلی رو هر از گاه از گوشه یقه اش باز می کردم و به تک زبونش می زدم؛ تا حواسش جمع کار باشه.

همسرش سروین یادگار خاله بزرگ، شیرزنی صیقل خورده و اهل، که زندگی تو قعر جنگل رو با تموم سختی هاش دوست داشت و سایه وار شوهرش رو مماشات می کرد. از دار دنیا یه برادر آنسوتر داشت. پسرش گرچه کوچک و صغیر بودن؛ اما تحت نظرش تموم درختای جنگل و گل و گیاهارو به اسم می شناختن؛ کارای روزمره شون ترتیب خاصی نداشت؛ هرچی که پیش می اومد همگی تو اون دخیل بودن. از جمع آوری گیاههای جورواجور برای مادر بزرگ کابيله زن تا رسیدگی به امورگله

کوچک شون، از کاشت و داشت مزرعه تا هیزم شکنی، گاهی هم که نوبشون میشد؛ یکی شون کیفور از همه، همراه پدر به ده میرفت.

چند وقت یک بار واسه فروش هیزم، داروهای علفی ننه ساری و قیماق های سروین عازم آبادی میشدن تا شمع، موم و قندی معاوضه کنن و کمک خرجشون بشه.

این وسط یارکمکی و همراه پدر از خوراکی های الیاس حکیم و مهربون بیشتر از سهم بقیه می تونست منتفع بشه. یک مشت آب نبات قیچی و قدری قره قورت، به وقت ناپرهیزی هم نصف قیفی کاغذی نخودچی و یک ورق ماما جیم جیم.

از سالهای دور کرامت مشتری الیاس بود و بین شون قربی هم جاری، تا همدیگه رو می دیدن؛ قریحه طنزشون گل می کرد. قدری سر به سر هم می داشتن و غبار غم از هم می زدودن. پیرمرد عادت داشت تا با خوی خوش اش خستگی تن و کاسه ای دم کرده؛ روان جنگلبان رو تسکین بده. بعد اون گرچه علاقه ای به کسب اخبار نداشت؛ ولی ساعتی پای صحبت حکیم نشستن هم لطفی داشت.

با اینکه دستش بیشتر اوقات تنگ میشد و چوب خط بقال و خراز رو زودتر از موعد پر می کرد؛ اما یجورایی خودش و اهل خونه با این قضیه کنار اومده و شکایتی نداشتن. پرسه و چانه زنی توی دکانها واسه داد و

ستد، بین بین هر جور بود؛ تا غروب پا می گرفت. چون دیگه وقتی نداشت؛ لاجرم جلدی برمی گشت تا مبادا شبی از بچه هاش غافل بمونه.

بعد مسافت تا پست جنگلبانی باعث میشد تا جیره و مواجب شو دو ماه یک بار بگیره؛ واسه همین یه در میون سر برج یکه و تنها عازم میشد؛ تا خودشو به تنها اتوکار آبادی که صبح زود به شهر می رفت برسونه. همچون شب هایی خواب به چشاش راهی نداشت.



از این رو آفتاب نزده با همسرش وداع کرد و راهی شد. هوا روشن نشده؛ خودشو به آبادی رسوند تا بتونه موقع برگشتن یکی دو ساعت وقت خرید و حساب و کتاب داشته باشه. بنده خدا می بایست چند کیلومتری هم پیاده گز می کرد.

ظهر نشده خوش خوشک به پست رسید. با دیدن کارمند جدیدی که جای ناصری رو گرفته بود؛ یکه خورد. قدری خستگی در کرد و نگاههای کنجکاو پست بان، ناچارش کرد که بگه کیه و از کجا میاد؛ حین صحبت هاش مدام دل دل می کرد و چشم می چرخوند و رف و گنجه ها رو واری می کرد؛ عجله داشت تا سوال و جواب ها تموم شه و برن سر

اصل ماجرا. بیشتر از یه ماه میشد که سروین به ته مونده و باقی اون
شندرغاز نقشه ها کشیده بود.

صدای نفس های بلند پست بان پشت به جنگلبان کرده چشم به قاب
پنجره دوخته زبان بند آمده؛ که دیگه سوالی نداشت؛ سالب و رایبنده
حسی بود که تا چند لحظه قبل حکم می راند. کار از دل دل کردن و
حدس و گمان بردن گذشته و این بار دل تو دلش نبود. دست آخر، زخم
زبون به جون خریده و سکوت رو شکست.

پست بان چهر پریده پاکتی رو به وی داد و سگرمه در هم کشید و هم
چنان ساکت ماند.

نانخور بسیار، به جای حقوق و مواجب، نامه ای رسمی از طرف اداره
به این مضمون دریافت نمود:

جنگلبان منطقه... آقای کرامت شریفی

با سلام، مطابق گزارشات مکرر بازرسی (موجود در پرونده) از منطقه
تحت حفاظت شما مبنی بر درگیری و عدم همکاری با عوامل پیمانکاران و
تسامح در امور محوله و فروش غیرقانونی درختان بریده شده؛ ضمن توییح
و درج در پرونده، به مدت شش ماه از تاریخ این ابلاغیه جریمه نیز
می گردید؛ بدیهی است در صورت تکرار از کار برکنار و به مراجع
ذی صلاح معرفی خواهید شد.

صولتی

رئیس.....

جایگزین، نامه رو پس از رویت کرامت جهت تفهیم بیشتر خواند و توضیح داد و گفت: اتفاقا ناصری قبل از انتقالی اش راجع به همکارها خصوصا شما کلی صحبت و تعریف کرد؛ اینکه بومی منطقه هستین و بعد مرحوم ابوی تون استخدام شدین؛ راستم می گفت چون به چهره تون نمیداد که اهل این کارها باشین؛ اصلا سر در نمیارم قضیه چیه ...

مسئول پست یک ریز می گفت. کرامت تازه مفاد نامه رو فهمیده و منگ و حیران از این افترا سرشو بین دو دست گرفته؛ چشم به زمین دوخته و از گذشت زمان بی خبر بود. دراز نفس بعد از اون سکوت معنی دار جانی دوباره گرفته و یک نفس حرف می زد که با فریاد کرامت به خود او آمد.

منکه نمی فهم چی داری میگی؛ روح من سرسوزن از اینایی که گفتی و خوندی خبر نداره؛ این نامه چیه؟ صولتی دیگه کیه؟ مهم نامه اعمال منه که سفیده، مردم منو به پاکی می شناسن. کل عمرمو کارکردم و چون دزد نبودم؛ هیچی از دار دنیا ندارم؛ از درد بدهکاری به بزاز سرچند متر

پارچه و آذوقه و خواربار به بقالی و... دو ماهه که به آبادی نمی رم. یه سره خودمو و اهل و عیالم جون می کنیم تا روزگارمون به جایی بند بشه اما زورمون به سیرکردن شکم و مونده مون هم نمی رسه. چرا تهمت می زنین؛ حقمو از گلوی زن و بچه هام در میارین که جیب کی پر بشه؟ آخه نا انصافا مزد منم شد مزد که چشم طمع بهش دوختین؟...

این بار نوبت کارمند بود که حرف کرامت رو قطع بکنه.

با تانی گفت: آقا جان آرومتر، سرمن چرا داد می زنی؛ من که کاره ای نیستم؛ برو مرکز یقه اونیکه برات حکم زده رو بگیر؛ همین هایی که میگی برو از اون بپرس. لابد واست زدن؛ خواستن رسوات کنن؛ چه می دونم بی آبروت کنن. از محتوی نامه ات منم همین الان باخبر شدم؛ حتم دارم که حرفاتو از ته دل می زنی؛ با اینکه نمی شناسمت؛ اما قبولت دارم. حالا بهتر نیست به جای عصبانیت قدری آروم باشی تا فکری بکنیم؟
چاره ای کنیم؟

لیوان آبی رو دست جنگلبان داد و هر دو ساکت شدند.

لبشو لای دندوناش گرفته و سرشو تکون می داد؛ بی اعتبار و به قول پستبان رسوا و بی آبرو شده بود.

با حرارت بیشتری ادامه داد: آخه این چه مصیبتیه که یقه مو گرفت؛ کدوم سهل انگاری، کدوم فروش غیرقانونی، منو چه به درخت انداختن؛

جون درختها به جونم بستگی داره؛ نونی که می خورم از اوناست؛ این تهمت ها بمن نمی چسبه؛ ورد زبونمه و همیشه میگم که دستم نمک نداره؛ آی تف و لعنت به این اقبال، به خدا روز حسابم هست. آخه منی که دست از دنیا شستم و چند تا صغیر رو از همه چی محروم کردم و بردم ته جنگل نشوندم؛ حقم اینه؟ چرا با ما عناد می کنن؟ واسه چی حق من بینوا رو که یکه و تنها جونمو کف دستم گرفتم می خورن؟

آهی کشید و ادامه داد: رئیس که تازه عوض شده بود؛ یه سال هم نمی شه! عجب حکایتیه ها!

پستبان مسخ، با حرفهای کرامت به خودش اومد و سری تکون داد.

جنگلبان عاصی شکوه هاشو پی گرفت و گفت: انصافا چند وقته که داریم نفس راحت می کشیم؛ درگیری آخرم به شش ماه پیش برمی گرده؛ (سر شکسته شو نشون داد و گفت) اینم نشونیش، بریده و داشتن بار می زدن که آوار شدم سرشون، تا تونستن زدن و لت و پارم کردن؛ اگه ژاندارم ها نمی رسیدن؛ دخلمو آورده و چالم کرده بودن...

تسکین نیافته بود اما عاقبت بلند شد و به طرف آبادی راه افتاد. صدای تازه کار به گوشش می رسید؛ تعارفات قبلی رو از سر گرفته و سرکرامت رو شبیه سرشیر می کرد. غصه نخور انشاا.. درست میشه؛ اینطوری که نمی مونه...

لب جاده رسید و منتظر ماند.

اتوکار از راه رسیده و جلو پاش ایستاده بود؛ شاگرد راننده چند بار صداه کرد و گفت: بیا بالا، آهای با توام، ساری حواست کجاست؟ چرا جواب نمی دی؟ معطل نکن اگه نمیای ما بریم؟ اوستا این یه چیزیش همیشه ها...

منگ و حیران سوار شد؛ سلام که نکرد؛ جواب سلام هیچکدوم از مسافرها رو هم نداد. کسی درشتی و بدخلقی ساری رو ندیده و انتظارم نداشت. غرق تفکر به آبادی رسید. یه راست سراغ الیاس رفت و ماجرا رو با بغض و کینه براش تعریف کرد و تو هاج و واج نگاه های حکیم پیر، مقداری پول قرض کرد تا بتونه طلب کهنه بزاز و بقال رو صاف بکنه. غروب هم طبق عادت مألوفش راهشو کشید که بره؛ اما این بار دستاش خالی بود؛ پسرش با اینکه بچه سال بودن اما تو دلش می گفت اونا به کنار، کاشکی لااقل چندتا آب نباتی رو که الیاس داشت می داد؛ می گرفتم تا که به رسم پدرا ببرم واسه دردانه ام.

دلش بدجوری گرفته بود؛ سیاهی جنگل به دادش رسید و خودشو سپرد به اون. نزدیکی های خونه، راهشو کج کرد تا به تله هاش سربرزنه همه دست نخورده و سالم، انگاری عالم و آدم باهاش سر ناسازی داشتن.

شب هنگام خونه رسید؛ مادر و همسرش به چشاش و بچه ها به دستاش زل زده و انتظار داشتن. نمی خواست بچه ها به ماجرا پی ببرن؛ کمی که گذشت؛ نگاه بچه ها شبنم گشت. همه بهت زده انگار یه چیزایی می دونستن؛ عاقبت مادر هر جوری بود؛ حقه ای زد و همه رو پخش و پلا کرد. تا بچه های بغض کرده نخوابیدن؛ کرامت به حرف نیومد.

سست و ناتوان گفت: همه رو پای قرض و قوله هام دادم و جز حسابم با الیاس، الان صاف صافم.

سر سروین رو نمی شد شیره مالید.

از این رو مقرر اومد و لب گشود: برام پاپوش دوختن؛ باور می کنی تموم حقوقمو یه جا بالا کشیدن؛ به قول الیاس اگه تو این شرایط بخوام حرفی بزنم؛ ژاندارم می فرستن سراغم؛ البته سر این کارمندی که تازه اومده تا تونستم داد زدم و هوار شدم. ولی چه سود. آخه منو الوار فروشی، تا کیلومترها کی شنیدی صدای یه اره رو. کاشکی پیغام بدیم تا داداشت بیاد و مدتی اینجا باشه تا من برم شهر و تکلیفمو با اینا روشن بکنم.

سروین مات و مبهوت از ماجرا به خود اومد و گفت: حتی یه روزم نبایست معطل بکنی؛ تو همین فردا برو، به دلم برات شده که فردا پس فردا یه سری میان؛ مطمئن باش.

مادر آهسته گفت: کی به خونه و کاشونه تو کار داره؛ دلتو صاف کن و بزَن به دریا، بکن و برو؛ اگه خدای ناکرده گیر کردی و نتونستی بیایی؛ داداشت احمد رو بفرست؛ گرچه تا اون موقع محمد پیداش میشه؛ خلاصه فکرت از ما آسوده باشه...

اون شب چه شب بلندی بود؛ انگار قصد نداشت که صبح بشه؛ به رغم خستگی و تکاپوی روزی که پشت سر گذاشته بود؛ افکار مغشوش آنی ولش نمی کرد. کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته و وهم و خیال نمی داشت تا چشم رو چشم بذاره. خودمونیم، خیال هاش مگه بیخودی بودن؟ خلاصه اوضاع بهم ریخته ای داشت.

از پس اون همه افکار غلط تموم تنش نصفه شب دم بدم گُر می گرفت؛ نمی دونست دردشو به کی بگه که درمونش کنه؛ هوا روشن شده و واله مونده نای بلند شدن از جاشو نداشت. هرچه می خواست دلشو راضی بکنه؛ بکنه بره؛ نمی شد که نمی شد. فکرای ناجور یقه شو ول نمی کرد. اون روز کسی دور و بر کلبه حتی پرم نزد؛ خواستن خودشو، بلکه پیدا بکنه.

سر ظهر سروین اومد و با مهربونی گفت: بلند شو مرد، بلند شو که ما رو هم زابراه کردی؛ بچه ها تا حالا کسلی تو رو ندیدن؛ هی میگن آقا چش شده؟ چرا همش خوابیده؟ ناخوشه؟... هر چی بهم می بافم تا دست

از سرم بردارن؛ انگار نه انگار، مگه باورشون میشه؟ بلند شوکه دیشب نه خودت خوابیدی نه گذاشتی ما بخوابیم؛ هی از این پهلو به اون پهلو شدی؛ حالا اونیکه نایستی میشد؛ شده. خودتم خوب می دونی که مشکل هیچوقت با خودخوری درست نمی شه؟ بهتر و بدتر شدنش دست خود آدمه. پس اختیار از دست نده؛ بلند شو عقل هامو نو رو هم بذاریم تا بلکه راه چاره پیدا بکنیم. بخوای همین طوری یه گوشه کز کنی؛ دو روزه غمباد می گیری. اگه دلت واسه رفتن رضا نمی ده و تردید داری؛ خوب بمون تا ببینیم که چی پیش میاد؛ اما محمد رو خبر کن؛ ده بلندشو نون تو بخور و برو پیغام بده؛ توکل کن به خدا.

به صحبتها و دلداری های سروین مثل خیلی وقت های دیگه، مثل اوقاتی که از کسی یا چیزی لطمه می خورد؛ بازم نیاز داشت. از تو دل حرفهای سروین یه عالمه پند و دلگرمی پیدا می کرد و می شنفت؛ حرفهایی که همیشه با قبلی ها توفیر داشتن و متمایز بودن.

زنشو بی تردید نه به چشم یه غمخوار بلکه به عنوان یه پشتیبان سرد و گرم چشیده که این گونه مواقع با اقتدار کنارش ظاهر می گشت؛ نگاه می کرد و می دید.

دمیدن نفس تازه از سوی او که به جلای روح و روانش منجر گشت؛ باعث شد تهدیدهای بی محتوی صولتی رو که پست بان با آب و تاب

براش هجی می کرد؛ زیاد هم جدی نگیره. طولی نکشید و از کلبه بیرون زد؛ دور و برش رو سرک کشید و بعد چند تا سفارش راهی شد تا چوپان ده بالایی رو گیر بیاره؛ بایستی تا اون دور دورا می رفت تا پیغامشو بده.

غروب سست و دماغ، مستأصل تر از قبل برگشت و بی اینکه به اهل خونه کلامی بگه تو قرق همیشگی اش خزید و ولو شد. زیر لب غرغر می کرد و زمین و زمان رو بهم می دوخت. به حرفهای متضاد کارمند جدید که یکی به میخ می زد و یکی به نعل، فکر می کرد؛ درک نامه پر از توهین و افترای صولتی و آنچه سرش اومده و مبتلا گشته بود؛ محتاج قرینه و توضیح اضافه بود.

راهنمایی ها و اندرزهای سروین گویا برش لازم رو لاقفل این بار نداشت و زوال سریع گفتار وی به درنگ و باز بینی نیاز داشت.

گمان می رفت که کرامت به پیش انگارگی مبتلا شده چون موافقت سرسری خودشو با آنچه هنوز از همدم اش کامل نشنیده بود؛ اعلام کرده و همین سبب شد که این بار به شنیدن همه صحبتهای او برای درک بیشتر نیاز نداشته باشه.



پائیز رسیده و هوا کم کم رو به سردی می رفت. واله مونده همچنان گوشه کلبه کمز می کرد و چشم از آتیش بر نمی داشت؛ با صدای گاه بی گاه جرقه ها از جاش می پرید؛ لعن می کرد و آه سر می داد.

تغییر شیوه و تحلیل های جورواجور زندهای دیگه تاثیر عکس داشت و به نظرش بیشتر نادرست و زائد می اومد. انتظار ورود برادرزن به درازا کشید و سرانجام بعد از سه روز چشم به راهی پسر بزرگ محمد خودشو رسوند.

نگرانی های سروین بی جا نبود و برادر زاده رو نرسیده تا می تونست سوال پیچ کرد.

عبدل گفت: آقام و عزیز ده روز پیش از مرکز برگشتن و دو روز بعد از اون یه سرفت پست بانی تا حقوق شو بگیره. می ره می بینه کارمند قبلی رفته و یکی دیگه جاشو گرفته؛ انگار طرف منتظر آقام بوده؛ تا می ره تو کلی بهش تشر میاد و بعدش هم به جای جیره و مواجب یه سری دروغ و دمبل سرهم می کنه؛ دروغهایی که از یه فرسخی هم معلوم می کرد. وقتی خونه رسید؛ انگار زخم شمشیر خورده باشه! به خودش می پیچید و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت.

کرامت با چشمای گرد شده اش پرسید: بهش چی گفتن؛ که درخت
انداخته و فروخته؟ به آقام نامه دادن؟ ایستا ببینم؛ ببین از اینا؟
عبدل با تعجب نامه رو گرفت و با یه نگاه، نخونده گفت: آره از همینا،
عینا مثل نامه آفاست، اونو از بس خوندم از حفظم، تاریخ نامه هاتون هم
یکیه، سی و یک مرداد چهل و چهار.
مکشی کرد و ادامه داد: آره همین ها رو نوشتن. عمو فکر می کنی چه
کسی گزارش داده؟

کرامت گفت: من چه می دونم. کدوم گزارش، کدوم بازرس، من تا
منطقه بابت جز مراد و پسرش (چوپانها) هیچکس و این دور و بر ندیدم؛
کارگاه رو هم لابد می دونی که ژاندارمری تا پیمانکار جدید حکم رسمی
بیاره بسته؛ الان هفت هشت ماهی میشه. اونا به کنار، کو جای بریده
درخت هایکه میگن؛ از بهار تا حالا دریغ از رد یه چرخ ماشین، خدا
سرشاهده که همه اش یاوه اس، حرف مفته.

رو به سروین ادامه داد: پس بگو؛ الان خاطر جمع شد که کاسه ای
زیر نیم کاسه اس. کار، کار این چند تا نوبره، تموم عمرم یه جا این همه
بی عزتی ندیدم؛ هرکی تا حالا تو اون اداره قدم از قدم برداشته و کاری
کرده انسان بوده و شرف داشته؛ اینا دیگه کی هستن. راستی یادم رفت تا
بگم مسئول منم ورداشتن؛ ناصری رو میگم؛ محمد می شناستش.

ترتیب کلام بهم خورده و حرفی برای گفتن نداشتند.

سرانجام سکوت گزنده را عبدل بی توجه به حرفهای کرامت شکست و گفت: اینی که تازه اومده به آقام برگشته گفته؛ تو این چند وقتی که اومدیم؛ گزارش پشت گزارش دریافت می کنیم؛ میگو کللی درخت قطور و قد برافراشته نفله شده از سرو، خیزران، افرا، گز و توسکا گرفته تا شمشاد و ملج به هیچی رحم نشده؛ از این همه دد منشی حیرت می کنم؛ میشه بگی تو و بقیه چکار می کنید. بی شرمی و وقاحت هم حدی داره.

آقام بهش گفته: مردک چرا نامربوط میگی و بی ربط می بافی؛ کدوم بازرسی، کدوم بی شرمی، چشاتو بستنی و دهننتو وا کردی همین جوری واسه خودت داری میگی. کی اومدین که من ندیدم؟ چرا سراغی ازم نگرفتین؟ من و کس و کارم جز قاچاقچی ها کسی رو نمی بینیم؛ نکنه تو هیبت قاچاقچی ها اومدین؟ تازه از اونا هم خبری نبوده و نیست. پارسال ژاندارمری پوست شونو چه از رو ناچاری باشه چه سودجویی، چنان کننده که حالا حالاها هوس نمی کنن بیان اینورا. هرچی گفتی و برام نوشتین از دم بهتونه، اگه راست می گین بیاین جای قطع شده ها رو نشون بدین...

سروین گفت: زنده باشه؛ چه جوابی بهش داده؛ اون چی گفته؟

عمه جان چی می خواستی بگه تهدیدش کرده و گفته: می خوای
الاخون ولاخون بشی؛ می خوای کاری کنی که بقیه خدمت تو بفرستن
اونور دنیا کارکنی؟ جنگل های چهار باغ؟ یا هوس کردی بازم دورتر بری؛
هزار مسجد خراسون خوبه؟ خوب بود اول بسم ا... زندانت می کردن؟ با
این کارایی که کردین اخراجتون نمی کنن تا برین حنا ببندین؛ این نامه
رو بهت دادن تا حواست جمع کارت باشه تا بعد، دارن بررسی می کنن که
وقتی درختهای سی متری رو قطع می کنن و مفت می فروشن؛ شما کجا
کارید. درخت هایکه هم سنه باباته. چپق که می دونی چیه، نامرد...

آقام گفته: یعنی حقوق شش ماه من کفاف این همه خسارت رو
میده؛ خسارتی که از بیخ وارد نشده؟ کل مواجب یه سال من نوعی، پول
نصف درختی که گفتمی نمی شه؛ چه برسه به چندین و چندتایی که
می گین. بازم میگم اینا همش بهونه اس. پاپوش که می دونی چیه!

اینو که گفته؛ یقه شو گرفتن و انداختنش بیرون، می دونی عمو
جریان از چه قراره؟ بالایی ها به رئیس قبلی تون چند وقت فشار آوردن تا
آدم شون بشه چون نشده اخراجش کردن و یکی از تو خودشون آوردن.

شما و آقام و بقیه جنگلبانها فرقی با هم ندارین؛ همه تون ساده این،
درسته که از ماجراها به دورین و بی خبر، اما چون جلو دزدی ها رو

می گیرین؛ می شین خار چشم این مفت خورها، واسه همین تا نیومده شروع کردن به تعویض و تهدید و انتقالی امثال شماها.

به نظر من اگه زرنگ باشین و با پیمانکار جماعت که از چند وقت دیگه سروکلشون فوج فوج پیدا میشه؛ همکاری کنید؛ بی اینکه کسی از کارتون سر در بیاره نون تون اساسی تو روغنه، اونوقت مطمئن باشین بی برو برگرد یه چیزی براتون می دارن کنار، نه مثل حالا که آش نخورده و دهن سوخته این و سرتونم بی کلاه.

با این اوضاعی که پیش اومده و ایستادن جلو همچین کسایی به صلاح تون نیست. از این واضح تر که به جای اجر و مزد بیشتر هیچی نشده جریمه و توبیخ هم شدین. تموم این سالها شما و آقام بیشتر لج بازی کردین تا انجام وظیفه، لج بازی هایی که به ضرر ماها بوده.

یه نگاه به بچه هات بنداز؛ چه گناهی کردن که شدن بچه ی این خونه، از یه درس خوندن معمولی هم غافل و محرومن چرا نبایست یه مدرک شش ابتدایی داشته باشن؛ یعنی از تخم جن هایه الیاس و عادل و... هم کمترن؟ اینا همش درد و مرضه که گریبان گیرمون شده و قرارم نیست حالا حالاها ولمون کنه.

کرامت به عبدل پرید و گفت: دست ننه ام درد نکنه؛ حالا از نگاه جنابعالی سگ هم شدیم؟ چرا درست حرف نمی زنی پسر، رو هم به

ریزیم تا یہ چیزی بندازن جلومون یعنی چی؟ اینارو کی یادت داده؟ تو تا همین چند وقت پیش دهننت بو شیر می داد و از کنار ننه ات جنب نمی خوردی؛ حالا چطور شد واسه من یهو آدم شدی و نطق می کنی؛ اونم با این وقاحت.

رو به سروین کرد و گفت: کافیه صداشون دورگه بشه؛ تا بل بل بکنن. فکر می کنن... آخه من به این چی بگم؛ دنبال محمد می فرستم ببین کی میاد. آخه بگو تو سر پیازی یا ته پیاز، واسه خودش نظر میده؟

همون قد که تو رفتی و دانشمند شدی؛ واسه بابات و یه ایل کفایت می کنه. بذار بزغاله های من بی سواد بمونن. اگه محمد باهام اومد که هیچ، نیومد خودم راهی میشم و میرم تا آخرش، چی فکر کردن یعنی این قدر بلبشو و اوضاع خرابه؟

عقل کل حالا که اومدی بمون من برم یا برو آقاتو بفرست واسه صلاح و مشورت.

عبدل سری تکون داد و خواست از طرف پدر عذر بیاره و بگه آره اوضاع بلبشو و نمی تونه اونجا رو ول بکنه که سروین بهش توپید و نداشت حرف بزنه؛ سپیده زنده راهیش کردند تا هر چه زودتر تکلیفشون معلوم شه.

موقع رفتن عبدل گفت: راهها دوره و پیغام پسغام آوردن بردن هم مشکل، قرارمون به این باشه که اگه اقام تا فردا شب نیومد؛ یعنی همونی

که من گفتم و فعلا منتظر نباشین. عمو دیشب اعصابتون یهو ضعیف شد و فشارتون افتاد و بی بی هم نداشت تا حرفمو بزنم. من گفتم همکاری کنید نه رو هم به ریزین بعدش هم گفتم یه چیزی براتون می دارن کنار اما شما به قصد، یجور دیگه تعبیر کردین. بهر حال بد نیست که یه کم فکر کنید.

با اینکه ساده دل و بی غل و غش بودن؛ اما سروین به فراست گفت: پسر جان تو چقدر دو پهلو حرف می زنی؛ بازم که حرفاتو داری تکرار می کنی؛ خوب نیست تو کار بزرگترها سرک بکشی و بدتر از اون نظر بدی؛ برو پیغام ما رو بده؛ بگو منتظریم.

غروب همون روز محمد و پسر ریزترش استر سوار، ساروغ و بغچه به دست سر رسیدند. سروین از سوغاتی ها تشکر کرده و سراغ زن برادرش رو گرفت و گفت: ای کاش ریحانه و بچه ها رو هم می آوردی؛ صد رحمت به این بچه که همراهت شده؛ نمی گید تو این هیرو بیر دلمون پوسید.

محمد رو به ننه ساری جواب داد: چه دل خوشی داره خواهرما، اینم که اومده به هوای پسرا اومده منتی نداره؛ راستش اوضاعمون قاراشمیشه، خوب مادر جان شما چطورین؟...

تعارفات که تموم شد؛ کرامت با بی صبری و کم حوصلگی پرسید: خزعبلاتی که از پست بانئ شنیدی؛ حدسم نزدی که بار منم کردن؟

حقمو خوردن و تهدیدم کردن؛ راستی این پسرت چقدر پررو شده؛ چه حرفهایی می زد! از کی یاد می گیره؟

محمد به احترام خواهر و ننه ساری رو به اونا جواب داد: این نابخرد خیلی روش زیاد شده؛ درمونده ام کرده؛ پاک شده آتیش بیار معرکه، یه روز بهم میگه بیا خودتو بازنشسته کن و واسه همیشه بریم شهر، روز بعدش میگه؛ مگه چقدر گیرت میاد که شب و روز آسایش و از خودت و ماها سلب کردی؛ بابا همین دور و برام لک و لک کنی مواجبتو میارن و دو دستی بهت میدن؛ خودتو بیخودی آزار میدی و روزی ده فرسخ راه میری که چی بشه؛ تا کی می خوای فحش و فضیحت بشنی و کتک بخوری. بذار بُرن و بَرن؛ نترس به جایی بر نمی خوره...

خلاصه تا دلتون بخواد از این چرندیات برام سرهم می کنه. الان ده روزه که خواب و خوراک ندارم؛ گوشام از بس تیز شدن سرسام گرفتم؛ همه چی رو صدای اره می شنوم.

مادرشم لنگه خودشه، یه ریز به جونم غر می زنه؛ یه بار سرمریضی یکی از شاهدخت ها خطا کردیم و بردیمش اونورتر ماسال، بی جنبه حالا از رشت پائینتر راضی نمی شه زندگی کنه؛ بگو آخه تو با یه کرورکره مرکز نشین بشی چی میشی؛ گیس هاش سفید شده تازه چارقدرنگی هوس می کنه. بگذریم؛ از اینا که حرف می زنم یه طورایی میشم؛

چه می دونم میگن فشارت می ره بالا، امیدوارم اونقدر بره بالا تا سقط شم
و جونم درآد. از دست شون بریدم؛ خسته شدم.

خواهرش چندبار استغفرا...گفت و ادامه داد: حالا هی بگو تا به قول
خودت خدای ناکرده یه طوریت شه و از پا بیفتی.

محمد: خدا از زبونت بشنوه؛ به جون هرچی مرده کلافه ام، چشم
سفید می گفت شوهر آبیچیت می خواد باهات صلاح و مشورت کنه؛
جلدی برو تا سقط نشدن؛ تو رو خدا حرف زندشو ببین؟ نگاه به ریش
سفیدم نکنین؛ اون منم که به صلاح و مشورت نیاز دارم.

پسرها و صنوبر همه یه گوشه کنار بخاری تازه علم شده خزیده بودن
که یهو با حرف محمد زدن زیرخنده و پسرش حرف باباشو تکرار کرد و
گفت: اقام ریش نداره میگه ریشم سفیده، یه چیزی واسه خودش
داره میگه ها.

سروین لبخند تلخی زد و بچه ها رو ساکت کرد.

کرامت گفت: بس کن مرد اومدی رو زخم مون مرهم بذاری یا یه سره
دلمونو داغ بکنی؛ بگو ببینم با سوال و جوابهایی که بینتون رد و بدل شده
جای امیدواری می بینی؟ یعنی سراغشون بریم توفیری به حالمون
می کنه؟ از خود این بابا رئیس جدید، صولتی رو میگم؛ کسب تکلیف
نکنیم؟ همین طوری که نمی شه؛ فکر کردی اگه دستمون خالی تر از

اینی که هست بشه چی به سرمون میاد؛ جلو چشاتم اوضاعمو ببین؛ فکر می کنی با شش هفت تا بز، یه ماده گاو، چار تا مشت گندم و جو میشه بدون مواجب از خدا بی خبرا این جماعت رو سیرمونی داد؛ شیطونه میگه برم و هرکی جلو دارم میشه؛ بز نم و ناکارش کنم.

ننه ساری حرف پسرشو قطع کرد و گفت: شیطونه غلط می کنه میگه؛ لعنتش کن؛ با زور که کار درست نمی شه؛ به زور باشه که تا بوده و هست؛ یه لقمه چربت می کنن.

پریشب بهت گفتم باز میگم؛ برو حقتو بگیر اما از راهش، محمد جان با توام هستم ننه، اگه فکر می کنی حرفتون خریدار داره که راهی بشین وگرنه چند صباح دیگه هم صبر کنید. بیخودی دیگ صبرتون سر نره؛ تحمل کنید؛ اصلا سراغشون هم نرین؛ اگه از کوره در برین؛ فاتحه همه مون خونده اس؛ بالاخره یه بخور نمیری هست سرکنید و مثل سابق پشت هم باشین تا ببینیم چی پیش میاد. محمد جان تو که مرکبت براهه؛ به خواهرت و بچه هاش تندتند سربزن؛ نتونستی هم راهتو کوتاه کن و پیغام بده؛ تا از هم دیگه بی خبر نمونید.

سروین به حرفهای ننه صحنه گذاشت و گفت: اگه رفتن تون سرسوزن نتیجه بده؛ همین فردا راهی بشین؛ اما چشم من یکی هم آب نمی خوره؛ با این حرف و حدیث ها که می گین؛ واضحه که کاری از پیش نمی برین؛

ای کاش از جای باش ناصری خبر داشتی و می رفتی سراغش، اون وقت بیشتر ملتفت می شدی که جریان از چه قراره. درسته؟

کرامت جواب داد: نه درست نیست؛ چرا حرف نسبه می زنی؟ حالا تو این هاگیر واگیر ناصری چند منه؟ خودمون چشم و گوش داریم و ذره ای عقل، نمی بینی چطور عین خوره ها افتادن به جونمون، اون از برادرای من که آواره شون کردن؛ اینم از عبدل شازده این آقا. اینا تا مارو نکشن ول کن مون نیستن.

محمد گفت: قبول کن بی پناهییم و هیچ کس و نداریم؛ ژاندارم هام یا مثل ما راه به جایی ندارن یا به قول خواهر، گنده هاشون یه جورایی با اینا همراهن، اونا هم بخوان از اوامر عدول کنن با صدتا اسم جورواجور می فرستن شون اونور مملکت تبعید. یه عمر کوری مون دادن و قاچاقچی ها رو به اسم پیمانکار غالبمون کردن؛ فکر می کنن خودشون زرنگن و بقیه پشت گوششون خز داره.

نه حضرت عباسی اینم شد کار که ما داریم. از قدیم و ندیم تاراج جنگل بوده و هست؛ فقط گردنه براش عوض میشن.

کرامت گفت: این حرفها رو ول کن؛ گفتمی ژاندارم یاد یکی از اقوام الیاس افتادم؛ البته با خود منم یه نسبت دوری داره؛ بنده خدا رو چند وقت پیشا از کار بی کارش کردن؛ میگن زیادی حالیشه و خط روساشو

نمی خونده؛ واسه همین اخراج شده. اگه صبح هستی بیا یه سر بهش
بزنیم و با اونم یه مشورتی بکنیم. هان چطوره؟ میای؟

ظاهرا فکر بکری بود چون بعد یه مدت تونستن اون شب با خیال
راحت بخوابن.

آفتاب نزده سروین راهیشون کرد. ظهر نشده آبادی بودن؛ الیاس
با گل گاو زبون و نبات زعفرونی خستگی راه رو از شون زدود و از بیخ پیدا
کردن ماجرا متاسف شد و به خواسته کرامت جوانکی رو راهی پاتوق
استوار کرد. طولی نکشید و سپید موی خوش برورو، شق و رق وارد شد؛
سلامی داد و دست خسران دیده ها رو آنگونه که به خود بیایند؛ فشرده.

رنج کشیده ها گویا از درماندگی رهیده بودن؛ ته دلشون هر دو به یک
میزان و مشابهت خوشحال شدن.

استوار قبلا از الیاس یه چیزهایی شنیده بود ولی می خواست تا
خودشون ماجرا رو برایش ریز بکنن. ژرف نگری ژاندارم سرد و گرم چشیده
بالان دیده؛ بیش از پیش جنگلبانها رو دلشاد کرد و گفت: صحبت هاتون
متین، از دست من چه کاری بر میاد؟

الیاس گفت: پسر عمو کلامت با شکر، از دست من چه کاری بر میاد
که نشد حرف! اینا نه مثل تو گرگن که بدرن؛ نه روباه که مکر بکنن؛ تو
اون دل تو در توت واسه رو کردن خودت بگو که چی داری؛ هر چی تو

چننه داری به ریز بیرون. از کرامت قلچماق تر که نداریم؛ بخواد با اره یه درخت بیست متری قطع کنه؛ نترس بگو تو خفا ده روز کار می بره؛ چه برسه صدها اصله که پاشون نوشتن. ده بگو تا قاتی نکردم.

زدن زیر خنده و استوار گفت: پر واضحه که اتفاقی نیفتاده و دو بهم زنی می کنن؛ اگه همچون قصه ای هم که میگن حقیقت داشت کار رفقامون نمی تونه باشه؛ مخلص کلام اینکه باید بیشتر بدونید. اگه سر در بیارید؛ می تونید کندزشون رو ویران بکنید.

الیاس بازم پرید تو حرف استوار و گفت: جهانگیر این بنده خداها بایستی غروب نشده راه شونو بکشن و برگردن چهار فرسخ اون ورتن. چرا واضح حرف نمی زنی؛ کندز دیگه چیه؟ کندز کندز می کنه.

جواب داد: عطار باشی بذار حرفمو بزمن؛ کندز یعنی دژ و قلعه، از ظواهر کار اینجور بر میاد که داره یه خبرایی میشه؛ کسی رو جای خودتون بذارین و با هم برین اداره تون و حرفهاتونو رو در رو بزیند. نذارین کسی واسطه شه. دلیل بیارین و ثابت کنید که کار شما حفاظته نه انداختن و فروختن؛ از اهالی این آبادی و ده بالایی که می شناسنتون استشهادیه تهیه کنید و دستتون باشه؛ معلومه براتون پاپوش دوختن تا خرابتون کنن. محمد آقا از پاسگاه و ژاندارم هاش هیچوقت قطع امید نکن؛ نخاله همه جا هست؛ مثل رئیس من که نونمو برید و خدا

هم گذاشت تو کاسه اش، سفارش لازم نیست تا حالا اومدن و بازم میان کمک تون.

الیاس پشت بند صحبت های دلگرم کننده استوارگفت: راست میگه حالا وقت شوشکه از رو بستن نیست؛ فعلا دست نگه دارین؛ من خودم برای هر دوتون استشهاد تهیه می کنم. طلا که پاکه چه منتش به خاکه، جیره و مواجب تون رو هم بالاخره می گیرید؛ فکر کنید که دارین پس انداز می کنین؛ من خاطر جمع و مطمئنم که یه جای کار اشتباه شده. خوب دیگه یا علی بگین و راهی شین تا به شب نخورین. کرامت ما رو بی خبر نذارین.

با دلی آکنده از امید راهی شدند.

* * *

پا به پای اونا تو رنج و سختی که متوجه شون بود سهیم شدم و نشستم به انتظار، روزها از پی هم با تانی می گذشتن؛ تا که یکی از روزها خبرچین اومد و بقیه ماجرا رو اینطور تعریف کرد که احمد بعد چند وقت واسه دیدن کس و کارش اومده و همه رو خوشحال کرده. بی درنگ گفته هاشو با قلمم بهم آمیختم تا دوباره به سرش نزنه؛ بذاره بره.

ننه ساری از ته تغاریش پرسید: پسرم چرا دیر به دیر سر می زنی؛ حالا که اومدی چرا تنها اومدی؛ بهمن و بچه هاش قصد نداشتن تا بیان؟ حالشون خوبه؟ اوضاع تون رو براهه؟ کار و بارتون چطوره؟ همش که من حرف زدم؛ تعریف کن ننه دلم پوسید.

احمد جواب داد: من یکی که دوست دارم تند تند پیش تون بیام؛ ولی مگه میشه! اونجا که هستی آدم اختیار خودشو نداره؛ واقعا دست خودمون نیست. زندگی تو شهر رو با اینجا یکی نبینن. از صبح کله سحر تا خود شب دنبال یه لقمه نون بایستی همش بدویی؛ مگه کار تمومی داره. بخوای نجنبی هم کلاهدت پس معرکه اس، یه وقت چشم وا می کنی و می بینی رقبا اومدن و ازت گذشتن. زن داداش گاهی به شماها غبطه می خورم؛ زندگی تو جنگل لطف دیگه ای داره؛ کار تو مزرعه درسته که سخته ولی کسی که دنبالت نکرده؛ با آرامش و خیالی آسوده خاک و زیر و رو کن؛ بکار، وجین کن و سر فرصتم دروش کن.

سروین گفت: پسرخاله لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ چه اصراری بود که یهو قید همچی رو بزنی تا دلتون اینجا و جسمتون سرگردان اونجا باشه؛ بیخودی از دور هم بودن سرباز زدین؛ دور از جونتون انگار مادیون گازتون گرفت. حالام طوری نشده؛ برگردین به اصل تون تا یه وقتها غبطه

و حسرت نخورین؛ داشتن چهار تا گوسفند، یه آلونک با شنیدن بانگ زاع
و کلاغ این همه حسرت و شش و بش نداره.

احمد خنده ای سر داد و گفت: حالا کاریه که شده؛ کسی که آب
لوله کشی بخوره؛ زندگی کردن تو غیر شهر دیگه براش معنا نداره. یه
وقتا فقط هوس می کنی و بس. زن داداش زار و زندگیه حکیمه جاری
خودتو بیا ببین؛ غیبتش نشه؛ به گوشش هم نرسه؛ انگار صد ساله که
شهریه، اسمشو عوض کرده گذاشته گلناز، تا به اون اسم صداش نکنن نه
رو بر می گردونه؛ نه جواب میده؛ بچه آخری شو با چه دبدبه کبکبه ای تو
زایشگاه به دنیا آورد. به بهمن گفته بود دیگه کسی تو خونه بچه پس
نمی ندازه؛ قباحت داره... واسه یه الف بچه کاسه کوزه ای خریدن که نگو،
بهش میگن سیسمونی. تا لنگ ظهر می خوابه و کلفتش زمانه بگم،
قهوه شو تو رختخواب به خوردش میده.

گلناز خانم گلاب به روتون توالت فرنگی نباشه پاهاش ذق ذق
می کنه؛ دک و پوزشم که نگو چی بهش می گین؛ این گردها رو میگم؛
عین سفیداب و زاموسکه می مونه؛ تا از اونا به سک و صورتش نماله از
اتاقش بیرون نمیداد. بگذریم.

رو به کرامت کرد و ادامه داد: راستی داداش با بهمن کار جدیدی شروع کردیم از این به بعد یه پامون شهره یه پامون همین نزدیکیا، کاشکی بشه کار تو ول بکنی و بیای با ما کار کنی.

سروین پرسید: حالا این کار نون و آبدار چیه که می خواین شروع کنید. نیمی اینجا وسط جنگل و ما بقی تو شهرتون؟

جواب داد: چوب بری، کارگاه ده بالایی رو اجاره کردیم؛ همین روزها راهش می ندازیم. قراره چند تا دستگاه و ماشین آلات هم اضافه کنیم؛ با تشکیلات پیمانکارهای قبلی کلی توفیر داره.

کرامت سرخ و سفید میشد و تو فضای تاریک کلبه سعی می کرد کسی چهره شو نبینه؛ می خواست از صحبت های استوار چیزی بروز نده؛ اما قرار نبود خفه خون بگیره و دم نزنه.

عاقبت کاسه صبرش لبریز شد و گفت: آهای غریبه دیدار و استراحت کافیه، قبل از اینکه پرده دری بشه؛ از کلبه من آس و پاس که می خواد تا آخر عمرش همین ریختی زندگی کنه؛ بزن بیرون، ما گول حرفاتو نمی خوریم؛ سروین هم قرار نیست اسمشو عوض کنه و پاهاش به ذق ذق بیفته؛ نیازی هم به کلفت و گرد و زاموسقه نداره.

تا زنده ام جلو قاچاقچی جماعت چه غریبه چه آشنا، شده با سنگ و کلوخ در میام؛ اینو خوب تو گوش هاتون فرو کنید. عبدل یه چیزایی بلغور

می کرد و می خواست قلمبه بارم بکنه پس بگو حرفای کی بود؛ خلاصه همه از دم کور خوندین. این کلبه که به نظرت اخی میاد مال کسیه که نون زن و بچه هاش از راه کشمکشه، من و محمد و امثال ماها حاضر نیستیم مثل تو و امثال تو خودمونو بفروشیم. به این وضعیت و معاش خو گرفتیم و حسرت زندگیه سگی شما ها رو نداریم.

کسی جرأت نداشت پا در میونی بکنه.

فریاد کنان ادامه داد: اینجا واسه کارکردن نموندم این ایستادن عشق و علاقه و وجدان بیدار منه، از من بردبار و مسالمت جو چیزی واسه خیرات باقی نمونده؛ از من گذشته که واسه عافیت فردام بیامو سازش بکنم.

احمد از تعصب و حساسیت برادرش نسبت به حفاظت از جنگل، آگاه بود اما نه بدین حد که شبانه اونو از خونه اش بیرون بکنه؛ متعجب از رفتار برادر رو به مادرش کرد و گفت: ننه هر چی ساری بگه مطمئنم که درستیه؛ اما نیمه شب وسط جنگل رها بشم؛ هیچ رقمه درست نیست. مگه من چی گفتم؟ داشتم به زن داداش کار جدیدمو توضیح می دادم. خوب بگه کجای حرفم بد بود تا منم بدونم؛ این وقت شب شکارچی رو با یال و کوپالش بیرون نمی کنن و پناه میدن؛ چه برسه من.

ننه با احتیاط گفت: برادرت عصبانیه، شده آش نخورده و دهن سوخته؛ همون های که بهت مجوز دادن تا درخت بندازی؛ چند وقته جیره و مواجب شو واسه گناه نکرده اش بریدن.

با اشاره سروین، احمد سکوت کرد تا غائله بخوابه.

صبح کله سحر به بهونه سرکشی کلبه رو ترک کرد؛ هنوز از مشاجره دیشب پکر و مستأصل بود؛ حدس می زد که روزی برادرش بشن پیمانکار و مانند قبلی ها مقابل چشمان او دست به تاراج جنگل بزنن.

حس مقابله و شاید هم انتقام از تخریب گران جنگل اینبار به نظرش چقدر سخت و دشوار می اومد؛ مواجهه با کس و کار خودش رو حتی یه لحظه هم نمی تونست تصور بکنه؛ بلافاصله ذهنش به افکاری که با محمد تو راه برگشت راجع به نقشه های جهانگیر داشتن؛ معطوف شد.

برای راهنمایی و مشورت رفته و ته یه نشست و برخاست آشکارا به مقابله و به قول خودش کوبیدن دژ قاچاقچی ها ترغیب شده بودن. بی رمق به درختی تکیه داده و غرق افکار درهم و ناسازش بود که محمد سررسید؛ با دیدن هم برای لحظاتی کوتاه همه چی از یادشون رفت و گوشه ای دنج، به هوای نوشیدن چای خلوت کردند.

محمد گفت: دارم از کلبه تون میام؛ گفتن رفتی سرکشی، می بینی که بو کشیدم و پیدات کردم؛ راستی چشمت روشن.

کرامت: روشنه نمی بینی؛ بهت نگفتن دیشب بینمون چه گذشت.

محمد گره به ابرو انداخت و سری تکان داد.

کرامت ادامه داد: دیشب با احمد کردم قیامت، بی وجدانها کارگاه ده

بالارو اجاره کردن؛ می گفت مجوز گرفتیم.

محمد گفت: خوب حالا، فکرم هزار راه رفت؛ این روزها پاک قاطی

کردی اخوی، بالاخره نفهمیدم اینی که میگی جای خوشحالی داره یا

دلتنگی، هم برادران هم بنده خداها مجوز دارن؛ دیگه چته.

کرامت با ترشرویی گفت: ساده ای بخدا، مجوز چی رو دارن مثل آدم

کارکردن یا قطع بی رویه درختای نشون دار، کدوم یکی، گردنه بره‌ای که

به اعتراض کارشناسها وقتی نمی دارن؛ میان و به حرف من جنگلبان اند؟

دم نزنیم بی غیرتی کردیم جلو دارشون باشیم اولش براق میشن و

بعدش می گیرنمون به باد کتک و دست آخرهم انگ دزدی می زنن و

بی جیره مواجهمون می کنن. قبل از اینکه بیای یاد حرفهای استوار افتاده

بودم؛ حرفه‌اش درسته که به دلمون نشست اما راست کارمون نیست؛

وسط این آشوب یکی طوریش بشه مگه از کولمون میان پائین.

محمد تازه متوجه شده و پاسخی نداشت.

به کلبه برگشت؛ از احمد خبری نبود؛ صنوبر با چشمای نمدارش به

استقبالش اومد و ناله کنان شکایت ننه و مادرش رو کرد.

کرامت پرسید چی شده.

ننه بچه رو به آغوش کشید و گفت: احمد پشت سرتو تا خواست بره به سروین گفتم ساک سوغاتی ها و پولی که داده بود بهش پس بده. همین و بس.

کرامت گفت: خوب کردی ننه دست مریزاد، منم همین قصد رو داشتم اما به احترام شما چیزی نگفتم؛ راستش ترسیدم یه وقت پشتش در بیای و بشم سنگ روی یخ.

سروین خشک و جدی گفت: ننه جان، آقا کرامت، قبول کنید که بد کردید. اون دیگه بچه این خونه نبود؛ بلکه یه مهمون بود. هرچی این چند وقت تو دلت سنگینی می کرد نثارش کردی و بدتر از همه شبونه می خواستی بیرونش کنی؛ ننه هم سنگ تموم گذاشت و جلو بچه ها آبرو و اسش نداشت؛ از کجا کوبیده و به هزار آرزو واسه این طفلها و ماها چند تا سوغاتی آورده بود که اونم زدین فرق سرش، منکه طاقت این همه بی مهری رو ندارم و یکی باهام نصف این کارها رو بکنه دق می کنم.

کرامت گفت: یعنی حق با اون بود؟ کسی که رفته تو کار قاچاق؟

سروین حرفشو قطع کرد و گفت: عمرمون به پای قاچاق و قاچاقچی هاش تباه شد و سراومد؛ با این وجدانت دق مرگمون کردی. مگه خلافی مرتکب شدن که براشون حکم صادر می کنی؟ یک کلام، بد کردید.

ننه هیچی نگفت؛ چیزی نداشت تا بگه؛ تو دلش عروسش رو محق می دونست و با جبهه گیری عجولانه اش عملا پسرای شهریشو از خود رنجونده بود.

گذشت زمان رزق و روزی رو از کلبه محقر جنگلبان رفته و نایابی به بار آورده و چون چوب خط کاسبان لبالب گشته بود؛ روی رفتن به آبادی رو نداشت.

پس انداز ننه که با توپره ای لایه لایه بسان پوست سخت تنان با عملکردی خنثی و دیرگشا مدام به گردنش آویخته بود؛ غیراز مجموعه مناسبت های سه گانه، سببی نداشت تا سرتنگش دم به سال گشوده شه؛ مگر تولد نوزادی از کس و کار نزدیک یا شروع زندگی جوانی که خود تجویز کرده و نهایتا مرگ فرتوتی. عاقبت هم کسی نفهمید که خاصه خرجی و خاکسترنشینی ننه از چه منظر حاصل گشت؛ رنجبری چربید یا چه شد که سر ذوق آمد.

قرض زورکی محمد نیز از سویی به آن افزون گشت تا دل مو طلایی بیش از پیش قرصتر گردد؛ لذا با فراغ بال سراغ الیاس و بقیه رفت تا برای کد بانوی منزل و غوره هایش، آذوقه و هله هوله ابتیاع کند.



از آنچه برای نیک سرشتان رقم خورد و مذاق شان را زهر کرد؛ بیست روزی می گذشت.

سر و کله متعارضین پیدا شده و برو و بیایی راه انداخته و تند و چالاک بساط می چیدند. مدام در تکاپو و قیل و قال، می رفتند و می آمدند؛ اما نه جدلی بود نه خلافی، هیچ ناسازگاری از آن جماعت سر نمی زد. او هم که عمری را به پاسوزی از دار و درخت جان کنده و گاه و بی گاه حرب و رزم راه انداخته و کس جلو دارش نبود؛ هاج و واج به آتش زیرخاکستر و معرکه بعد آن می اندیشید و به هیچ بهانه ای حاضر نبود لحظه ای با آنها دمخور شده و گرم بگیرد تا مبدا از راه دوستی ها و دغل بازی هایش لطمه بیند.

بخود می گفت: جنگلی به چشمها اعتماد می کنه؛ بهتره تا ننداختن و خطا نکردن تو چشماشون زل نزنن؛ آدمیزاده دیگه یه وقت دیدی سحر کردن...

کنج درختی بلند شاید که سرو، دراز کشیده و به بالاترین برگ رنگ باخته ای زل زده و با چشم های ترشده اش تک بیتی از غزلیات معیری رو که از پدر به یاد داشت زیر لب زمزمه می کرد:

ای سرو پای بسته به آزادگی مناز

آزاده منم که از همه عالم بریده ام

یغماگران نسناس چندین روز و شب یک نفس سه اسبه تاخته و جار و جنجال شون نرم نرمک رو به خمودی می رفت؛ جمعی از خستگان خست مآب بعد کار بسیار، سلانه سلانه به قصد رفتن میدان را به ماندگاران قبراق از جمله احمد و احمدها و می گذاشتند تا جا خوش کرده ها برای هدم و ویرانی مهیا شوند.

همه مترصد آن بودند تا کورسویی از تک روزنه ای به دمد تا بتوانند گوشه ای از بهشت جهانبان رو به خمیر خشک مبدل سازند. هفته ای نیز بگذشت؛ آتش زیر خاکستر انگار قصد نداشت تا رو شود؛ آزرده دل سرگشته، بی قرارتر از قبل دیگر درنگ نکرد و به محض رسیدن محمد، راهی پاسگاه شدند.

سرباز سر پست پرسید: چی می خواین؟ کارتون چیه؟

محمد جواب داد: هردو جنگلبانیم، اومدیم تا رئیس رو ببینیم.

سرباز: حالا نمی شه؛ عقب تر وایستین؛ عقب تر.

محمد: کار واجب داریم؛ باید ایشون رو ببینیم.

سرباز: نیستن؛ رفتن گشت زنی اگه کار دارین برید اون طرف منتظر

باشین. اینجا نه ایستین؛ برای ما مسئولیت داره؛ عقب تر...

غرولندی کردند و روبروی پاسگاه مشرف به جاده به انتظار نشستند.

سر ظهر سروان فریبهی به اتفاق همراهانش سر رسید و با روی خوش آندو

را به حضور پذیرفت. رئیس پاسگاه هم با چند تن از پرسنل اش مثل رئیس اداره کل جنگلبانی تازه وارد بودند.

تعارفات معمول سر اومد و کرامت رفت سر اصل مطلب: جناب رئیس همین ابتدا قبل از طرح مشکل، شاید هم گلایه و پرسش، لطفا بفرمایید که پرونده ما دو نفر رو مطالعه کردین یا نه؟
رئیس: سر در نمیارم؛ میشه واضح تر بگین.

کرامت: البته جسارت می کنم؛ اما شنیدم روسا تا پست شونو تحویل می گیرن معمولا از رو حساب و کتاب صاف میرن سراغ پرونده های بر آمده و حجیم. اگه راجع به ما مطلبی نخوندین؛ رخصت بدین یه وقت دیگه مزاحمتون بشیم. چون ممکنه حین صحبت مون پرونده های ما رو بخواین که براتون بیارن! اون وقت مطمئنم درجا تو ذوقتون می خوره و ذهنتون قطعاً به خطا میره و پاسخ عرایضمون قطعاً می مونه بی جواب، حالا متوجه قضیه شدین؟

رئیس پاسگاه لبخندی زد و گفت: جای مباحثه که همکاران جنگلبانی ام اینقدر فهیم اند و ذی شعور، دریغ و افسوس که زودتر از این نشده که شما عزیزان رو زیارت بکنم؛ بنابراین خجل و شرمسارم، چه کنم که تغییر و تحولات بین من و رئیس قبلی و سر و سامان دادن به اوضاع اینجا وقت و انرژی بسیاری از من و همکارام گرفت.

اما راجع به پرونده ها، عرض کنم گرچه فراغت لازم هنوز هم که هنوزه
برقرار نشده اما اقرار می کنم که غیر از گشت زنی و حفاظت از حوزه
استحفاظی مفرح و تموم نشدنی تون؛ اوقات شبانه یکی دو ماه اخیرم رو
به مرور و بررسی پرونده های باز و بسته پاسگاه، به ویژه به قول شما
برآمده ها و حجیم شده ها اختصاص دادم.

پس می بینید که نه تو ذوقم خورده و نه شگفت زده ام؛ چون از ابتدا
تا انتهای پرونده شما دو عزیز و آنسوترها رو به دقت خوندم. چیزی نیست
جز درگیری پشت درگیری، نزاع و ضرب و شتم با متعارضان و در نهایت
تضرر و حق کشی اون هم برای حفظ این موهبت الهی. واقعا هرچه تقدیر
و قدردانی بشید کمه...

کرامت لبخند تلخی زد و گفت: پس خیالمون راحت؟

رئیس: راحت راحت.

کرامت: تقریبا همزمان با اومدن شما رئیس اداره ما هم عوض شد و
پشت بندش شروع کرد به نامه پراکنی. گرچه از روسای قبلی خیری به
گزارف ندیدیم اما اگه بگیم تا پیش از این انصافا روزگار بی دغدغه ای
داشتیم مبالغه نکرده ایم؛ چشمتون روز بد نبینه این نوبر از راه نرسیده؛
ندیده و نشناخته سرماها رو بریده و تو خون خودم غلطون مون کرده؛
شش ماه قطع جیره و مواجب اونم بنا به گزارش کذبی که بهش دادن.

می پرسید چرا؟ عرض می کنم؛ چون ما نه آتش خوریم نه اهل اخاذی، به جاش چنان سخت گیریم که اون سرش ناپیدا.

رئیس: راستش من تو این چند وقت جز یکی دو مورد هیزم کِشی اهالی ناچار منطقه، هیچ گزارشی مبنی بر قاچاق دریافت نکردم؛ استنباط من از شما با توجه به خوندن پرونده هاتون همون طور که گفتم بسیار خوش بینانه و مثبت. جای هیچ شک و شبهه ای هم نیست.

واضح و مبرهنه که چرا بازدید نکرده و بی ادله براتون حکم صادر کردن؛ قصد و نیتشون زمین خواریه نه حفاظت از دار و درخت. بین خودمون بمونه اینا خوره زمین دارن و تصاحب این اطراف هم صرفا به خاطر جنگل بودنش؛ نمی تونه مستثنی باشه.

محمد: حق با شماست. اما اینا هم از آخور می خورن هم از توپره، به چشم خودم بارها دیدم پای درختهای سالم و تنومند سم می ریزن تا خشک بشه؛ خدا می دونه چند هزار تا رو این گونه که عرض کردم از بین بردن. سالهاست که جلوشون در اومدیم و مقاومت کردیم اما چه سود، یکی دو تا که نیستن؛ زمینی که به ندرت به خودش آفتاب راه می داد الان شده صاف و صیقلی، عینهو کف دست.

کرامت: آقای رئیس گله و شکایت بسیار و دلامون پر خون، اگه اجازه بفرمایید مرخص می شیم تا بعد، حالا سر ظهره و وقت استراحت شما، از

طرفی جایز نیست بیشتر از این ترک پست کنیم؛ کلام آخر اینکه آیا مجوز پیمانکار جدید رو ملاحظه فرمودین؟ رسمی و قانونیه؟

سروان: چه مزاحمتی، هم صحبتی با شماها لذت بخشه؛ صحبت هایکه بایستی بینمون رد و بدل میشد؛ اما گرفتاری ها باعث به تاخیر افتادنش شده؛ در هر صورت خوب شد که اومدین؛ لازمه بازم بشینیم و مفصل حرف بزنینم؛ می دونم میل و رغبتی ندارین اما بدونید اونقدرام بی ثمر نیست. ممکنه جلو سیاست های اینا نشه ایستادگی کرد و حقیقت رو منتج به نتیجه؛ عرصه ای که به من یکی چندین و چند بار ثابت کرده که مبارزه و به قول شما مقاومت نه تنها به جایی ختم نمی شه؛ بلکه به بیراهه هم کشیده میشه. با این وجود نباید تا آخر عرصه رو خالی کرد...

راجع به صحت مجوز پیمانکار جدیدی که اومده پرسیدید؟ البته که صحت داره؛ بفرمایید مجوز فرمایشی، بله متاسفانه رسمی و قانونیه؛ می تونن قلع و قمع بکنن و ماها هم فقط نظاره کنیم؛ جز این باشه کارمون بیخ پیدا می کنه. چنانچه گفتم رئیس جدیدتون هم مثل صدها چاکر دیگه پشت بند زمین خوار بزرگ، درحال بلعیدن زمینهای بکر برای ارث برش هستن.

اونا می خوان دور از جون تون چند تا مترسک جای شما به کارن تا بدون مزاحمت و بدون تشکیل این پرونده های قطور و فرسایشی، بُرن و

بیرن تا نه چندان دور، اینجاها بشه لم یزرع، صاف صاف واسه ساخت و سازهای آن چنانی یه مشت غارتگر.

محمد: اتفاقا پیمانکاری که می گید برادران شهرنشین کرامت اند. پسرهای مردی که تموم هفتاد سال عمرشو تو جنگل سپری کرد. حالا اومدن و می خوان حق نگرفته پدر و ظلم و تعدی که بهشون روا شده رو از این دار و درخت بی زبان یکجا بگیرن؛ حالا به هر قیمتی که شده. شما بگید تکلیف ما چیه؟ چطوری با دست خالی جلو اینا بریم؟ هیچی نشده دزدمون کردن و شدیم شریک غافله، بخوایم بشینیم و به قول شما فقط نظاره کنیم هم که نشد کار، یعنی از ما بر نمیاد.

سروان: متحویات پرونده ها و بخشنامه های موجود اینطور میگه که اگه کسی درخت سالمی رو خشک کنه؛ چقدر و چقدر جرم و زندان داره. منم شنیدم که پای درختها نمک شیمیایی و قرص و خمیرهایی که گاز سمی تولید می کنه؛ می ریزین تا ریشه اش بسوزه و بتونن غلفتی از جاش در بیارن. شما باید حواستون و جمع کنید؛ اونا بخوان کاری بکنن از خشک شده ها شروع می کنن و لابلای کارشون هم به مقوله ای که گفتیم می پردازن؛ با اولین اقدامشون پیغام بدین تا دیر نشده مچشون و بگیریم. در ضمن آقا کرامت سعی خودتو بکن تا منصرف شون بکنی؛ بگو فلانی میگه دور این کارو خیط بکشن. بازم میگم به هیچوجه درگیر نشین

و کارو به نزاع نکشین؛ کاری نکنید تا خدای ناکرده دست قانون بسته و به ضررتون تموم بشه.

کرامت گفت: اونا به حرف من نیستن و هرچی از شون دوری کنم به نفع همه مونه؛ مگه اینکه شما اول کاری یه تشری بزنین.

سروان: تهدید خشک و خالی من نه تنها کاری از پیش نمی بره بلکه کارا رو خرابتر هم می کنه. ممکنه از طریق آدم هاشون تو مرکز زیر پای منو هم خالی بکنن. پس بهتره همون روش اول رو پی بگیریم؛ یعنی مراقبت نامحسوس و دست آخر مچ گیری.

تا سر دو راهی، از مردی و مردانگی رئیس پاسگاه و خوش خلقی ها و دلگرمی هاش گفتند و جز اونیکه قرارشو گذاشته بودند؛ فکر دیگه ای به ذهنشون خطور نکرد.

سر راه به سفارش ننه نیمچه عطارش، سراغ کندن ختمی های خشکیده رفت و شب هنگام خسته و هلاک به کلبه رسید. پسر وسطی دهن لق تا اون موقع از شب بیدار مونده بود تا ماجرای دیدار عموشو ریز به ریز گزارش بده.

پسرک به تشرهای ننه و مادرش وقعی نداشت و گفت: آقا، ننه میگه احمد زاغ سیاه کرامت رو تا دور دستا چوب زده و خیالش که راحت شده به هوای کنجکاو، منو بهونه کرده و اومده سر و گوشه آب بده.

سروین: درد بگیری بچه دق مرگم کردی؛ خدا ذلالت نکنه. تو هم لازم نکرده اون طوری چشاتو واسه من گرد بکنی؛ دشمنت که نیست برادرتنه اومده ننه شو بیینه؛ من به جهنم لااقل بذار آب خوش از گلوی این پیرزن و بچه هات پائین بره؛ اصلا خوب کرده اومده آسمون که به زمین نیومده؛ بنده خدا از رفتاری که باهش داشتین ذره ای شکایت نکرد.

کارم شده ملاحظه کاری، بشنوم و جیک نزنم؛ حرف نزدنم معنییش این نیست که حالیم نمی شه؛ اتفاقا خوبم حالیمه ... صحبتتم سراینه که یه جو برام ارزش قائل نمی شی.

کرامت: وقتی پای حرفهای صد تا یه غازش بشینی؛ بهتر از این نمی شی؛ قد یه بند انگشت مخ داشتی که اونم... لابد تو هم مثل ریحانه و حکیمه هوس کردی بری شهری بشی؛ هان؟

قاطی کرد و جواب داد: جن زده خودتی، حواست جمع کارت باشه و واسه من قلدری نکن. قبل از اینکه احمد راجع به حکیمه خانوم، کوفت خانم، گلناز خانم بخواد حرف بزنه که تو چه ناز و نعمتیه، خودم همه رو می دونستم؛ این تو این ننه حی و حاضر اینجاست؛ بپرس تا اکمل ترشو برات بگه.

کرامت لبخندی زد و گفت: باز که سرخ و عنابی شدی؛ چقدر هم بهت میاد. تهمت قلدری بهم نزن؛ اگه بزنی با تبر نصفت می کنم.

اخمهای سروین باز شد و با چند تا کاسه چائی اومد و کنار همسرش نشست.

احمد می گفت: زن داداش من به هیچکس کاری ندارم پشت سرم هر چی می خوان صفحه بذارن و بدگویی کنن حلال شون؛ اما یه چیکه طاقت ندارم تا از کرامت بی مهری ببینم. زمنه عوض شده زندگی مثل سابق دیگه راحت و بی دغدغه نیست؛ بخاطر شندرغاز بیا ببین آدما اگه اسم شون رو بشه گذاشت آدم چطور همدیگر رو از میون ور می دارن؛ رحم و شفقت از بین رفته؛ دیگه مثل قدیما نیست که یکی تا سرش درد می کرد صد تا غمخوار و کمک حال پیدا می کرد؛ امان از بی کسی، امان از زمنه رنگ و وارنگ، بقول آقام که می گفت: دوره زمنه روز بروز قاراشمیش و حسینقلی خانی تر میشه؛ همدیگر رو گم نکنید...

کرامت: چقدر زود به زود دلش واسه ننه تنگ میشه؛ نداشت هفته به آخر برسه. بهتون نگفت از کی می افتن به جون درختها؟ می خواستی بهش بگی تا چشم کار می کنه پنج تا درخت خشکیده هم پیدا نمی شه. یعنی نمی دونن حساب و کتاب همه رو همون کرامت بی مهرداره؛ می خواستی بهش بگی الان که فصل درخت انداختن نیست؛ لابد از وقتی که شهری شدن یادشون رفته که کی میشه فهمید درخت زنده اس یا خشکیده؛ سر سیاه زمستون اومدن بساط کردن که چی بشه؟

بحث و چانه زنی بر سر حق و ناحق، قهر و آشتی، بهمن و احمد چی می خواستن؛ کرامت چی داشت که بگه؛ ننه این بار طرف که بود؛ به امید وساطت و ختم غائله همچنان ادامه داشت. اما هر چه می گذشت مشکل بغرنج تر می گشت.

تصمیم گرفت به تلافی کنجکاوی و پیشی گرفتن از احمد بره سر و گوشه‌ی آب بده تا بی نصیب نمونه؛ اون شب همه رو خواب کرد و واسه سرک کشی به طرف کارگاه راه افتاد. به سوز و سرماییه که از لابلای الوارهای کهنه و پوسیده تو خان گردی که مناسب تابستون بود و سالها به اسم کلبه سر و همسرشو تموم چهار فصل تو اون جا داده بود فکر می کرد؛ به اینکه با اون همه زرنگی و درایت اش نتونسته بود مثل بهمن ساخت و پاخت بکنه و دم و دستگاه هم بزنه؛ خونه ای که ننه از پنج سال پیش به اینور مدام تعریفشو می کرد و خواسته و ناخواسته می کوبید فرق سرش، به اینکه از همه کس و همه چیز بی اینکه بخواد به سرعت داشت فاصله می گرفت؛ فکر می کرد.

حتی همون هایی که تو آبادی زندگی می کنن هم ازش جلو زده و فاصله می گرفتن؛ الیاسی که چونه اش آشکارا می لرزید و هردو پاش لب گور بود؛ طرز زندگی و آداب و معاشرتش به خاطر زن مطلقه چشم عسلی خان فرق کرده و واسه خودش آرزوها داشت.

اما خودش چی؟ تموم عمرشو قرق بانی کرده و دغدغه ای جز قطع بی رویه درختا و لطمات و آسیب های جبران ناپذیر ناشی از اون و دستبرد قاچاقچی هایه چوب و سرسام گرفتن از اره برقی هایی که به تازگی وارد گود شده بودن؛ نداشت. اون شب هوا خیلی سرد و گزنده بود اما تنش با این فکرا گر گرفته و از خودش بدش می اومد. دوست داشت نعره بکشه تا عقده هاشو خالی بکنه؛ ولی حال و هوای جنگل و طبع غنی و بی رغبتی به خوشی های روزگار خیلی زود تسکینش داده و یاد بچه ها آرومش کرد. نزدیک کارگاه با تسلط بر اوضاع و محو افکار شر، تمام خشم و غضبش رو تو مشت گرد چوب دستی اش جمع کرده و می فشرد. اناقها رو با احتیاط از پنجره های نیمه تاریک و دود گرفته اش یکی پس از دیگری سرک کشید و رد شد. از احمد و دار و دسته اش جز سه نفر دیرجنب غرق خواب که ظاهرا کارگاه واز و ولنگ رو بهشون سپرده و رفته بودن خبری نبود. با خیالی آسوده آروم و پاورچین اسباب و اثاثیه وعده گاه و مکمن کج راهه ها رو با وسواس و راننداز کرد و صبح نشده راه کلبه محمد رو پیش گرفت.

دیداری تازه کردند؛ نانی خوردند و ژرفای جنگل رو پیش گرفتند.

کرامت به حرف اومد و گفت: من که قاطی کردم؛ موندم کی راست میگه کی دروغ، از صحبت های دو پهلوی پست بان و عبدل بگیر تا

جهانگیر، یادته که می گفت: برین اداره و حرفهارو رو در رو بزنین؛ نذارین کسی واسطه شه؛ دلیل بیارین و ثابت کنید که کار شما حفاظته نه انداختن و فروختن؛ استشهاد تهیه کنید و چه و چه ... چون براتون پاپوش دوختن و می خوان خراب تون کنن؛ یا حرفهای رئیس پاسگاه که مدام از نزاع و زمین خواری و ریختن سم پای درختها گفت و سپرد تا با قاقاچی ها درگیر نشیم و دست قانون رو از پشت نبندیم.

روزی هم که پاسگاه رفته بودیم احمد اومده و کلی جز زده که نون در آوردن چقدر سخت و زمونه عوض شده؛ زندگی مثل سابق دیگه راحت و بی دغدغه نیست؛ رحم و شفقت از بین رفته و از بی مهری من و اینکه طاقت این داره و اونو نداره گفته و رفته.

محمد: یاد و خاطرات اگه تموم شد بگو ببینم که این وسط کی دروغ میگه کی راست، اصلا چطور شد که این فکرا رو کردی؟ همه رو ول کن و ببین دلت چی میگه؛ من حرف دل تو رو بیشتر از همه قبول دارم.

کرامت: دیشب رفتم سراغشون، درسته به هوای سرک کشی راهی شدم اما بعدش به خودم گفتم: اگه جلوت در اومدن تو هم جلوشون در بیا؛ حتی با خود احمد، اما جز نگهبان های خواب به خواب رفته کس دیگه ای نبود؛ اثاثه شونو گشتم نه از نمکی که رئیس پاسگاه می گفت خبری بود نه از قرص و خمیر.

می خوام بگم اگه می خواستن درختها رو ناکار بکنن تا حالا کرده بودن اما کو؟ هیچی به هیچی.

محمد: قرص و خمیر ندارن و از نمکم خبری نیست درست؛ تو که مجاب شدی پیش خودت نمی گی میون زم و سرما واسه چی کارگاه علم کردن؟ کی دیدی بساط چوب بری رو جز تابستون!

کرامت: خوب منم شکم به همینه. میگم یه مدت دیگه صبر پیشه کنیم؛ اگه رو کردن که چکاره ان به کنار و گرنه استشهاد به دست سراغ صولتی می ریم تا ببینیم اوضاع از چه قراره.

محمد: همینی که میگی خوبه؛ پس بی من کاری نکن؛ قرارمون سه شب دیگه جای همیشگی، بالا غیرتا این بار که داری میای به ننه و خواهرم خبر بده چکاره ای تا دلواپس نشن ...

نیمه های روز سروین و ننه از نگرانی تاب و توان از کف داده و چشم انتظار گوشه ای کز کرده بودند. پسرها قامت پدر را از دور می دیدند؛ سیار خار و خس بسته به پشت مراعات حال نکرده؛ بهانه ای یافته بود تا گله ای سر داده نشود. با تموم خستگی هاش هیزمی شکست؛ طعامی خورد و آرام گرفت.

از پائیز چهل و چهار در حال گذر که با تانی سپری میشد؛ جز مرارت و سماجت چیزی عایدشون نگردیده و ناخواسته به انتظار آینده ای گنگ و مبهم نشسته بودند. بیم دادن و سخت گیری بینوایانی چون آنان که به پاکی نم های صبحگاهی می ماندند؛ به چه مقصود پر و بال گرفته و گرد چه می گشت.

شب سوم سر رسید؛ قرار قرق بانان تیز فعل آنگونه که عهد کرده بودند سرگرفت اما همچو قبلی حاصلی نداشت؛ به ناچار شهودی طلب کردند. عبدل مرد خانه محمد شد و کرامت نیز به رغم خواسته اش جهت یارگشتن و پیوستگی، نزد بچه هایش ماند تا محمد به تنهایی عزم سفر کند. خیره گشتن و باز ماندن از کار و بار، دگر بار گریبان جنگلی رو چنگ زده و به امید ستاندن داد از بی داد گوشه ای جا گرفت. اهل خونه حال ششدر مانده رو می فهمیدن و تا می تونسستن رعایت حالشو می کردن؛ سروین چون قبا سوخته ها که غم و اندوه خودشونو قایم کرده و تظاهر به خوشی می کردن؛ مدام می چرخید و به فکر چاره بود تا شوهرش رو از وضعی که داشت خلاصی بده اما انگار نه انگار، کرامت کز کرده و محمد همچنان دور جا تر از آنها پی ستاندن داد؛ تلاش می کرد.

غروب روز پنجم سفر کرده با دست پر، خوشحال از انتصاف و حق ستانی سر رسید. نقل آنچه از سرگذرانده بود؛ غم و اندوه از دل همه زدود.

ظاهرا ماجرا به گزارش مغرضانه بازرسی برمی گشت که در جریان تغییر و تحولات اداری لطمه دیده و از سایه ای که بر روی خود می دید دیگران را نیز سهیم کرده و جنگلبانان دور دست نشین را بیش از همه.

شرح و توصیف محمد از وضع منطقه کرامت و خودش، ارائه گواهی اهالی دو آبادی و تأیید پست بانان و به ویژه تاثیر هاشم نویسی رئیس پاسگاه، صولتی عجول را در نهایت مجاب کرده بود تا با آن همه هیبت و کر و فر به دلجویی از خسران دیده ها به پردازد.

اینبار نیز به سادگی صدور احکام بی رحمانه قبلی، بدون واری و کاوش حکم برائت آن دو و جنگلبانان آنسوتر نیز صادر گردید؛ اما!

شرط بخشش و جاری شدن مواجب آنان درگرو دم نزدن و همکاری با پیمانکاران و آنچه می خواست اتفاق افتد؛ همچنان به قوت خود باقی و محمد درمانده نیز متعهد و ملزم به رعایت آن. از بیم شرمساری به تعهدی که سپرده بود اشاره ای نکرد و درگذشت.

سروین خوش خیال نفس بلنی کشید و گفت: ننه جان یاد حرفهات افتادم که می گفتی تو این دوره زمونه کار با زور درست نمی شه؛ به زور باشه که تا بوده و هست یه لقمه چربت می کنن؛ راست می گفتی که باید حقو گرفت اما از راهش. اگه دیگ صبرشون سر می رفت چی میشد؛ خدا جای حق نشسته...

آن شب به رگم خستگی، دوری راه و ظلمت شب بی مهتاب، مقرر نیامده به بهانه رهندن سر و همسر از تشویش و اضطراب و سهیم کردن در خوشی نماند و راهی شد. ناخواسته زهرابی نوشیده و پژمردگی قوه باطنش بی مثال بود.



چیزی از زمستان نمانده؛ همه چیز به روال سابق باز آمده و حائلی زکار نبود؛ گرفتن مواجب متأخر جانی دوباره به کرامت بخشیده و زندگی وفق مراد سپری می گشت. اهل محبوس منزل را پس از مدت‌ها به هوای زائل شدن غم و اندوه به آبادی برده و دل هرکدام را به طریقی خشنود گردانده بود؛ که.

احمد و بهمن به عنوان طلایه غارتگران و بعد چندی پشت بندشان دیگر سالبان نیز سر رسیدند. دو طایفگی و اختلاف میان برادران باعث گشت تا چندی به دیدار مادر هم نیایند.

کارگاه با حضور پر ددبده هیزم شکن مفلس دیروز و بهمن خان متمکن امروز به منزله شروع کار، تجهیز نهایی می‌شد. حضورش نطق همه را از پست بان و قرق بان گرفته تا ژاندارم کورکرده و جمله مخالفان به تک نظاره و دم نزدن بسنده می کردند. آن سر برو بیای راه انداخته شده حقا که ناپیدا و غیر قابل توصیف بود. ماشین آلات جدید و غول پیکر به صف

کشیده شده ای که تا آن زمان کس به خود ندیده و از غرش مهیب آنها
غوغایی به پا گشته و لاجرم رعب و خوفی به دنبال.

همهمه و خوف منجر از آن زودتر از انتظار، بر آرامش جنگل و
جنگلیان چیره گشته و به این می ماند که پر زور آمده اند تا مالی که قرار
است مصادره شود؛ از جنگلی های هاج و واج بستانند.

جر و بحث چند وقت اخیر نه اینکه از جهد کرامت برای رد زدن؛
رو در رویی و پرس و جو از عمال بکار گرفته شده صولتی بکاهد؛ نه اتفاقا
بی قرارتر از همیشه بود؛ منتهی خمودی پیشه می کرد تا به وقت بالا
گرفتن علم شنگه. پای دسته ای از دوست داران محیط زیست نیز به
ماجرا باز شده و نیامده ارتباط نصفه نیمه ای با کرامت هم زده و به نوبه
خود در تلاش و تکاپو بودند.

غروب یکی از روزها سر و کله بهمن پیدا شد و نرسیده به کلبه بانگ زد
و گفت: مهمون نمی خواین؟ ننه؟ ساری؟ خونه اید؟

بچه ها به استقبال رفتند؛ همهمه به آغوش کشیدن فرزندان برادر و
دیدار از ننه ربعی کشید و از پس آن سکوتی مشمز کننده بر فضای نیمه
تاریک و لبالب از دود کلبه سایه افکند.

می خواست به خودش به پیچه و از راهی که اومده برگرده اما هر
طوری بود به خشمش چیره گشت؛ سکوت رو شکسته و رو به زن برادرش

گفت: دود و دم این کلبه واسه تون سمه کوچک و بزرگ هم نداره چیزی نیست که آدم بخواد بهش عادت بکنه؛ دودکشی، هواکشی یه چیزی باید باشه این طوری که نمی شه؛ من که حالم بد شده؛ شماها یعنی هیچ طوری تون نیست؟

قرار بود نزاع از یه جایی شروع شه.

از این رو کرامت در جواب بهمن از سروین پیشی گرفت و گفت: لباسی که تنت کردی و قمپز در می کنی انصافا بهت میاد؛ یه کم هم لفظت عوض شده و داری مثل جوونها قلمبه بارمون می کنی که اونم پیشکش، اما ریخت و قیافه ات چی؟ راستی اونجا میگی قبلا چکاره بودی؟ یا حاشا می کنی؟ ادا و اصولی که در میاری گمان نکنم بالا شهری هاشم بتونن در بیان. تو همین دود و دمی که حال تو ناخوش کرده خودتم قد کشیدی؛ چقدرم قد کشیدی...

سروین بانگی زد و گفت: بس کن مرد چقدر تلخ شدی؛ تو این خونه هیچکس حق نداره به کسی بی حرمتی بکنه؛ شاید شماها با هم غریبه شدین اما برادر تو پسرخاله منم هست؛ بهم بر می خوره. اون از احمد که تا همدیگر رو دیدید؛ پرتون به پرهم گرفت و آشوب به پا کردین؛ اینم از بهمن. این وسط حرمت و احترام ننه چی میشه؟ تازگی ها چشاتو می بندی و دهننتو وا می کنی؛ تمومش کن.

بهمن سری تکان داد و گفت: ول کن زن داداش بذار خودشو خالی بکنه؛ چقدر گزنده و حراق شدی؛ خدایی این حرفها، حرفهای خودته؟ باورم نمی شه؛ کی بهت گفته گردنه بر شدم؛ این دری وری ها چیه سرهم می کنی؟ احمد می گفت که باهاش چکار کردی و چه چیزایی که بارش نکردی؛ جز می زد اما من لام تا کام باورم نمی شد.

سری تکون داد و ادامه داد: حالا می فهم اون بدبخت چی می گفت؛ لابد مثل تو می چسبیدم به اینجا و فانه لای چوب می داشتم و هیزم شکنی می کردم و هشتم گره نهم بود و به زن و بچه هام کوری می دادم؛ از دستم راضی بودی؛ هان؟ دارم کار می کنم و به ده بیست تا هم نون می رسونم. زمین داری می کنم و به موقع خراجشم میدم. نه حيله ای تو کارمه نه کلاهه کسی رو بر می دارم؛ تا الانم بیراهه نفرتم حالا می خواد ادا و اصول باشه یا واقعیت. چند بار به خودت گفتم و کلی هم به این و اون پیغام دادم که بهت بگن؛ بیا با خودم کار کن؛ هرچی باشه ازت بزرگترم؛ می دونی قضیه تو شده خواجه غلامی، تا چند وقت پیشا آقا و بزرگ منش بودی و به درد این و اون می خوردی حالا ورق برگشته و شدی یقه گیر و مفتش، بد جنسی بهت نمیداد، همون آقا باش.

کرامت گفت: باشه حرفی نیست؛ درشتی و تلخ زبونی کردم شما بزرگواری کن و ببخش اما فکر نکن که چشمامو می بندم تا تاراج بکنی؛

آشفستگی من همیشه بر می گرده به دامی که تو و امثال تو پهن می کنن و به کمین می شینن؛ خودت هم خوب می دونی که تا بساط شونو نچینم؛ راحت نمی شم؛ تنها کاریه که ازم بر میاد.

بهمن جواب داد: سرحرف و مرامت باش کسی جلو دارت نمی شه؛ اما دور و بر زاد و راحله و مرکب من نه پلک. اگه نمی دونستی بهتره بدونی که مجوز ساخت و ساز دارم؛ مثل چوب برا نیومدم خشک کنم و تو خفا بندازم؛ اون کارها کهنه شده. من اومدم خشک و ترشو یه جا قطع بکنم؛ آخه می خوایم جاده بکشیم. پس نه پیل پیلی بخور نه به خودت سخت بگیر؛ خواستی یه سر بیا کارگاه تا مجوز و نقشه ها رو نشونت بدم. خلاص.

می دونست خبرهای خوشی که محمد شنیده و آورده؛ زود گذره و آرامش قبل طوفانه، از چند روز قبل حدس می زد که دیر یا زود باید مقابل بهمین بایسته ولی این بار به پشت گرمی کی و چی بایست مقاومت می کرد؛ کی قرار بود ماجرا رو مانند قبل پی بگیره و به سرانجام برسونه؛ ساقط شده از همه کس و همه جا به کی می تونست اتکاء بکنه از رئیس جدید اداره بگیر تا پست بان و ریز و ریزتر همه بنحوی پشت شو خالی و گوشه ای پرتش کرده بودن؛ ژاندارم تازه نفس هم با اینکه حرف و دلش یکی به نظر می رسید؛ اما از رو زرنگی و حواس جمعی به وضوح خواسته بود تا کارشون به نزاع و درگیری نکشه. پس رو اونم نمی تونست حساب وا

بکنه چون به نوعی از سرش باز کرده و موضع اش رو از قبل نمایان کرده بود. بعد اون همه سال مزد دل بستگی، صداقت و حمیت اش رو چطوروری داشت می گرفت.

روز بعد از مشاجره با بهمن رو به سروین کرد و گفت: سر از کارت در نمیارم؛ شدی آتیش بیار معرکه، هرکی از راه میرسه و کیلش میشی و تا می خوام یه کلام بگم می زنی تو دهنم؛ تا به حال هر چی سرم اومده هرکس و ناکسی باهام در افتاده پشتمو خالی نکردی و حرف، حرف من بوده؛ حتی شده بی ربط بگم؛ حالا چطور شده تو این اوضاع که سگ صاحب شو نمی شناسه و منگ و حیران تو اموراتم موندم؛ شدی واسه من پسرخاله شناس. ده بگو صلاح من چیه؟ با این قلدرها چه کنم؟ جنگل و دو دستی تحویل شون بدم خیالت آسوده میشه؟

سروین گفت: کی تا حالا دست کس و ناکسی که میگی گرفتی و آوردی تو خونه تا من و کیلش بشم؟ بیخود منو بیشتر از اینا وارد ماجراهاش نکن؛ یه عمر هر چی کشیدم واسه خودمو و هفت پشتم کفایت می کنه.

اما اصل مطلب، اینجا هر چی که می خواد باشه؛ قصر یا که خرابه به خودمون ربط داره؛ مهم اینکه به دود و دمش خو گرفتیم و داریم روزگار می گذرونیم و قرارم نیست کسی به نون خورامون اضافه شه.

جواب همچین کسایی فقط سکوته. از آسایش و رفاه نداشته لونه مون
اگه ابراز خشنودی کنی به ریشتم می خندن؛ بخوای واسه رضایت
خاطرشون که نه رنجن هم زبون و همراه بشی؛ چون توضیح واضحات
میدی بیشتر از اینا بارمون می کنن. همین که هست از کسی که خرده
برده نداریم؛ پس سکوت کردن و دم نزدن هم یه جور حرمت داریه؛ هم یه
وقت دیدی حالی شون شد و خجالت کشیدن. شده هزار بارم تو روت
وایستم بازم اینکارو می کنم و میگویم؛ مهمون حرمت داره و احترامش
واجب، حالا می خواد برادرت باشه یا بابای از گور در اومده من.

راجع به اوضاع و احوالت صلاح و مشورت می خوای؟ گوش کن تا بگم:
مگه نگفتی رئیس پاسگاه مجوز شونو دیده و تائید می کنه؛ شک داری؟
راه داره؛ فردا معقول و متین یه سر برو کارگاه، با چشمای خودت ببین و
هر چی تو ذهنته به پرس؛ اگه قانع شدی و دلت رضا داد که هیچ، غیر
این بود چون دیگه کسی نیست تا پشتت در بیاد؛ راهتو دور نکن و
بیخودی نیا؛ همون نزدیکی ها یه جای خلوت گیر بیار و کلاهتو قاضی
کن؛ اگه دیدی از پششون بر میای فکر مارو نکن و هرچه باد آباد برو تو
دهن شیر، لابد تو می تونی. اگه موندی و برگشتی دیگه شک نکن؛
مطمئن باش وضع مون کوک کوک میشه؛ نونمون تو روغن و کار و بارمون
این دفعه سکه میشه. اینایی که گفتم کنایه نیست که خودتو به اون راه

بزنی؛ می تونی راهتو نزدیک بکنی و اون خلوت و پشت کلبه گیر بیاری؛
بشینی تصمیم بگیری. بری یا که نری.

شاخه ای دست گرفته و حین گوش کردن به صحبت های زنش مدام
خطایی رو زمین رسم می کرد؛ نگاه سنگین سروین رو به منزله پایان
موعظه اش حس کرد و گفت: خسته نباشی؛ جل و پالانم کردی دست نگه
دار و پوزه نزن تا بگم. یه نگاه به این نقشه بنداز؛ اینجا کلبه مونه، اگه
صبح زود بزنی به این راه و از این باریکه بری دو ساعته می رسی به
شارک بعد اون سرازیر که بشی دره ی خانق زیر پاته؛ چیزی نخوری؛
چرتی زنی و تیز که بری نیم ساعته رسیدی ده بالا، حالا اگه اینجا
وایستی و دستت تو سایون کنی؛ اون دور دورا می تونی کارگاه رو ببینی؛
به قول جهانگیر خان کندز شونو.

سروین آب تو هاون کوفته، رنجور و پکر از جاش بلند شد و جواب داد:
مهمل نمی بافتی که روزگارمون این نبود؛ خود دانی؛ از من که گذشت برو
فکر کن که اگه نباشی شکم یه کرور بچه تو کی می خواد سیر بکنه.

زیر لب غرولند می کرد و برایش کراهت داشت تا تار و مار سایه دارهای
ستبر رو ببینه و دم نزنه؛ نمی خواست به قضیه فکر بکنه تا جنبه های
منفی و تاریکش رو بشه؛ چون ممکن بود ته ماجرا لااقل به خاطر بچه ها
هم که شده کوتاه بیاد و میدون و خالی بکنه؛ از تفتیش خودشو و

پی جویی هاش بیزار و فراری بود و دوست داشت مثل همیشه به وظیفه اش عمل بکنه؛ اما این آخریا هم کلامی با هرکی و به خاطر می آورد می دید؛ یجورایی شبیه هم حرف می زنن؛ یه مشت کلمات مکرری که از قصد ردیف شده و جهد داشتن تا حیران مونده رو از معرکه بیرون بکنن.

رعب از ناداری و تنگدستی و بعد نفله شدنش زیر دست شدن زن و بچه هاش شراره هایی بودن که خواسته و ناخواسته چه می خواست به قضیه فکر بکنه یا از زیرش دربره به تموم ذهن و تنش می بارید. سرگشته حق داشت که در ششدر بمونه.

تو دلش داشت به خدا می گفت: نه ناسپاسم نه نمک نشناس آخه خودت نظرکن و ببین؛ اموراتم شده عینهو امورات صوفیا، از دیدن وصله پینه ی پارچه دریده های تن بچه هام خسته و شرمنده شدم؛ دو برج یه بار به قد کف دست قند و یه کاسه برنج آش و دو تومن پول سیاه که می مونه مثل چراغ الله، مگه میشه زندگی چرخوند؟ با اونا ده روز اولش خوشیم؛ بچه هام کلهم تو عمرشون اگه میوه بخورن یکی دو بار باشه؛ شک ندارم؛ اونا فکر می کنن میوه فقط فندق و تمشک و توت، گوشت گل و بز قرار شده به مزاجشون نسازه؛ اگه ننه قربونش برم با جوشنده هاش میون مون نبود؛ یکی از زردی، اون یکی با روده کوره، مابقی هم لابد تا

حالا حصبه و غمباد و چخش گرفته و شماتتم بیش از این. اهل این پا اون پا کردن نیستیم؛ اخم و تخم یار و یاورم نیز به کنار، فقط میگویم آگه سختی و سیاهی این شب ها رو بخوام سهل و هموار بکنم؛ تو که جای حق نشستی با اینکه صبرت زیاده، داوری کرده؛ میگی چکار کنم؟ نفس جگرسوزی سر داد و زمزمه هاشو پی گرفت.

خواستم خلاف میل خبر بیار گوشت تلخ سوسه دوان، بازم از زمزمه هاش براتون بنویسم؛ اما چشم غره اومد.

عصر اون روز و سه پنج روز ز آنروز همچنان سر به پائین و واژگون، مضطر و زبون پی چاره می گشت تا که محمد از راه رسید. جویای حال همدیگر شدند و انبساط خاطری جاری گشت.

برادر زن گفت: این چند وقت که نبودم نشستم و حسابی از ته دل فکر کردم؛ به اونیکه رسیدم بی پس و پیش واست میگویم؛ اما دوست دارم دل پیشه کنی.

کرامت: منم از چند روز قبل تا پیش پای تو فکر و ذکرم همینه که دور و بریام چرا سعی می کنن منو از راهی که دارم برگردونن؛ مونده بود تو یکی، که میگی شدی ژرف اندیش.

محمد: دیر به دیر خلقت تنگ میشد. اگر هم میشد لااقل واسه من نمی شد. فکر می کنی چی مون از بقیه کمتره، قد بقیه نمی فهمیم؟ لوک

و لنگیم؟ ماها خرج نداریم؟ نگاه به زمون پدر مرحومت نکن؛ اون وقتا کی بجز سوخت تنور و ساخت آلونکش به چوب و چوب بری کار داشت؛ تا حالا هر چی حقیر و ذلیل شدیم و وسط این معرکه موندیم تا هرکس و ناکسی از راه برسه و یجور کولی بگیره؛ والله بسه...

سری به کارگاه داداشات زدم آخه قبلش یه سر احمد اومد و دور هم بودیم؛ با بهمن کلی گپ زدم؛ واسه تک تک کاراش مجوز و نامه نشونم داد؛ از ما جنگلبانها هم کنار قرق بانی می خواد که براش کار بکنیم؛ از یه عمر نشستن و پائیدن خسته شدم. با این حقوق ناچیز تا کی بشینم و بسازم؛ چرا راه دوری بریم همین عبدل ما نصف من و تو هم نمی شه اما چکار داری کارش به ده روزه نکشیده بیا ببین چیا میگه؛ هیچی نشده چند نفر زیر دست پیدا کرده...

کرامت: گفتی تموم شد؛ دهن وا نکرده فهمیدم که اومدی همین هارو بگی؛ مرد حسابی چکار به پدر من داری؟ چرا از اون داری مایه می داری؟ اونا هم به وقتش مشکلات خودشون رو داشتن؛ هرکاری که بگی بالاخره سختی داره؛ تو که رزق و روزیت چند برابر از من بیشتره هیچی نشده بخوای زودی کم بیاری و جا خالی کنی من چی دارم که بگم. چهل پنجاه تا گاو و گوسفند داری و از قبل زمینها هم سالی فلان قدر عایدت میشه؟

راستی پست بان منطقه تو دیدم می گفت فامیلت دست خط داده که مانع تراشی نکنه؛ چرا از مرکز برگشتی اصل کاری رو نگفتی؟ محمد پشتم به تو بود؛ یهو چت شد؟ چرا از این رو به اون رو شدی؟ بلند شو برو که هیچی نشده می خوامی رو سفید مون بکنی؛ راهتو بکش و برو فکرای بکرتم نگه دار واسه خودت و عبدل ات.

محمد زهرخندی تحویلش داد و گفت: تو که دلت واسه خواهر ما نمی سوزه؛ خودمونیم تا کی می خوامی بهشون کوری بدی؟

کرامت: خوب دیگه وقت رفتنه؛ اومده بودی هان و هین کنی و به خیالت ما رو ملتفت، ولی کور خوندی چهار پا خودتی، وصف خواهرت سروین شد؛ از اسمش که بگی به سرو و آزادگی و از جنس به دوام و محکمی، اما کو مگه باور می کنین؛ یه عمره که زیر پاش می شینین تا زیر پامو خالی بکنه؛ خاطرتون جمع، روزی روزگاری اگه خواست که بره وقتیه که من مُردم.

محمد از جاش بلند شد و گفت: تو حالت خوب نیست و این روزها همه رو به یه چشم نگاه می کنی؛ تلخ و گزنده شدی و هیچم بهت نمیاد. کورشم اگه تا حالا به کار تو و سروین کاری داشته باشم. منکه منظوری نداشتم و می سپارم به گذر زمان تا خودت بفهمی. فقط بدون الان هیچی مهمتر از قضیه بهممن نیست؛ هر جا میری راجع به اون دارن حرف

می زنن. چند ساله از برادرت بی خبری و به خیالت اونم نشسته؛ بیا ببین کجاها داره سیر می کنه؛ برادرت مثل پیمانکارهای سابق نیست؛ اصلا احتیاجی نداره که ماها آدمش بشیم؛ اونقدر پشتش گرمه که نگو، سر سوزنم از کسی ترس نداره. با طمطراقی که داره جاده کشیدن از وسط جنگل پیشکش، اگه بخواد همه درختا رو هم بندازه؛ شک نکن که می تونه؛ ختم کلام اینکه حرف و عمل پاسگاه و اهلس با اینا یکی شده؛ جیک و بوکشون با هم و ظاهرا همه چی هم به قاعده اس. یه پیغام هم برات فرستاده؛ نقل قوله چه کنم؛ گفته احمد رو چند روز بعد می فرستم تا دست ننه مو بگیره و ببره شهر، کسی هم بخواد جلو دارش بشه میدم دو شقه اش بکنن. از من می پرسی؛ مانعش نشو.

اخبار جان فرسا گویا تمومی نداشت؛ چشمه باریک زندگی اش چون داد باخته دم چوبه دار بی تک خللی رو به خشکیدن می رفت؛ تلخی ها با بی شرمی صف بسته و دم به دم خیر می گرفتند؛ یاد سفارش سروین افتاد و دم نزد. به همه شک داشت و عقلش به جایی قد نمی داد. غروب رو پشت سر گذاشته و نزدیک خونه بظاهر غم و اندوه از دل زدود و رو به مادرش گفت: می خوام برم ده؛ چیزی برای الیاس نداری؟ تو چی سروین؟

عمده پاسوزی ننه و عروس سرگشته و حیرانش، که مدام فغان در دل سر می دادند؛ چیزی نبود جز برداشتن قدمی در جهت بهبود حال مو

طلایی ناچار و گرفتار، اما چه سود که آنان نیز دستی به بند و زبانی قاصر داشتند.

از این رو ننه گفت: بس که سگرمه هات تو همه آدم جرات نمی کنه باهات حرف بزنه؛ اینجا رو قرق کردی که چی بشه! چند تا توبره ختمی پاک کرده دارم؛ مش الیاس ببینه رو هوا قاپیده؛ سروین هم امشب ماست و قیماق می زنه؛ راستی ننه این دو تومن پیشت باشه؛ موقع برگشتن یه سیر گوشته تازه بخری خیلی وقته می خوام بزباش به پزم. پارچه واسه تنبان بچه ها یادت نره.

صابر ذوق کرد و گفت: آقا آب نبات قیچی هم بخر.

اوقاتش همچنان تلخ بود و از کیسه و توبره های متعدد همیشگی که سنگینی شون کمرش را تا آبادی خم می کرد؛ خبری نبود. ننه و زنش هر دو می دونستن رفتن به ده و نبردن یکی از پسرا بهونه اس، ولی جرات نمی کردن تا به پرسن؛ از این رو خمار بودن و جزشون از کنجکاوای داشت در می اومد. بعد چند وقت می خواست الیاس رو ببینه و برای آخرین بار شانس و اقبال شو اندازه کنه؛ اگه حکیم هم مثل بقیه جلوش در می اومد؛ حساب کارشو می کرد و دیگه شاید حس و حالی واسه ی مقابله با عصیان و سرکشی قاطعان طریق تو خودش نمی دید. اون وقت نه تنها مثل سابق حس از جان گذشتگی نداشت بلکه سر افکنده هم میشد.

رسیده و نرسیده به زبون اومد و گفت: عمو دم کرده ات برسه که خیلی شکارم.

حکیم براندازش کرد و جواب داد: وعلیکم السلام. کردگارتو شکر. چته؟ نه سلامی نه مصافحه ای، از دار دنیا یه ذره اخلاق داشتی و همه می گفتن از کرامت سازگارتر کسی نیست. چرا به خودت رحم نمی کنی؟ کرامت: اندرزم نده پیرمرد، به بهونه دیدن و شنیدن حرفهات یه کف دست گل ختمی رو بهونه کرده و این همه راه کوبیدم و اومدم. اومدم تا ازت بپرسم که چه کنم. از جهانگیر خان چه خبر؟ بهت سر می زنه؟ سراغی از ما می گیره؟

لحن الیاس فراخور حال قرق بان قدری جدی شد و گفت: اونم خوبه، تا لنگ ظهر می خوابه، ناهارشو تو قهوه خونه می خوره و می ره واسه چرت بعد از ظهر، عصرها هم اینجارو پاتوق کرده میاد و کاسه کاسه گل گاو زبون می زنه تو رگ. یکی دو بار سراغتو ازم گرفته؛ چند روز پیش می گفت اگه کرامت تو تهران چشم وای می کرد با اون یال و کوپالش الانه صد باری آکتور سینما شده بود.

کش گوشه لبش بعد چند وقت در رفت و اخم هاش وا شد و گفت: سایه اش کم نشه استوار به من لطف داره؛ می خوام ببینمش! نمی شه امروز زودتر بیاد تا به شب نخورم...

الیاس تو حرفش پرید و پرسید: چکارش داری؟ می خوامی کندز بهمن رو بکوبی؟ دری وری های دفعه پیشتون هنوزم تو گوشمه، من بهت میگم که چکار کنی؛ برو صبور و شکیب سر پستت و ایستا و یه کم که چه عرض کنم از بیخ بی خیال شو. داداشت بدجوری گنده شده؛ صد تا مثل تو دیگه جلو دارش نیست؛ نیومده دیدی که چکارتون کردن؛ جیره و مواجب بریدن؛ تهمت و افترا زدن؛ یه کم رو داری می کردین الانه اون تو داشتن آب خنک می خوردین. این گنده بگی که من دیدم سرسوزن رحم و شفقت و برادری حالیش نمی شه.

کرامت: کی دیدیش؟

الیاس: دم و دستگاه هاشو اون روز از اینجا رد کردن؛ بساطی راه انداخته بود که اون سرش ناپیدا، همه از کوچک و بزرگ عین سحر شده ها مجذوب کبر و عظمتش شده بودن. هیچی نشده به جوونها قول کار داده؛ حالا تو که برادرشی برو دست خالی جلوش و ایستا، تا بخوامی بجنبی، صد تا امنیه و ژاندارم می ریزه رو سرت، پشتش بدجوری گرمه، زرنگ تر از این حرفهاست که بیاد دستشو به خون کسی آلوده بکنه.

کرامت تو برام خیلی عزیزی نمی خوام خدای نکرده واست اتفاقی بیفته؛ صلاححت اینکه قهر و تهر رو از خودت دور بکنی؛ مثل همیشه عاقل باشی و از رو احساسات تصمیم نگیری؛ پس تا استوار رو ندیدی و

جريت نكرده راهتو بکش و برو پيش اهل و عيالت، همه چی رو بسپار بخدا. راهی که جهانگیر می خواد نشونت بده می خوام صد ساله سیاه نشون نده.

از اینکه در مورد الیاس حکیم و پيله ور اشتباه نکرده و وی خلاف همه با دلش راه اومده و متوجه ندانم کاری هاش کرده و از دیدن جهانگیر نیز منعش می نمود؛ راضی و خوشحال به نظر می رسید. با حالی که داشت صحبت های تحریک آمیز و آتشین ژاندارم از کار برکنار شده چه بسا به گستاخی اش افزوده و اشتباهات بزرگتری رو بر اش رقم می زد.

سفارش ننه رو به جا آورده؛ واسه بچه ها علاوه بر خوراکی، پارچه نیز تهیه کرد و زودتر از همیشه راه افتاد. غرغشه و شلتاق ذهن درهم و مغشوش اش شاید به این معطوف بود که تو این مدت کوتاه چقدر فاصله بینشون افتاده. مگه چند سال از رفتن بهمن می گذشت؟ وقتی واسه همیشه می رفت دریغ از یه سکه ی ناقابل، با دست خالی و عاری از سرمایه چکار کرد تا به اون بالا بالاها رسید؟ به قول خودش اگه می موند و هیزم شکنی می کرد و چرخ ارابه یا سرچپق چوبی می ساخت و بچه هاش از همه چی محروم و منزوی میشدن بهتر بود؛ یا حالاکه جهیده و به تکاپوی فزون صد تا مثل اونو خریده و آزاد می کنه؟ هنوزم نمی دونست چی پیش میاد و تردید داشت.

خبرچین رو مجاب کردم تا پاورچین تو دلش بخزه؛ غلتی بزنه و ببینه
که آیا دلش یه هوا نرم شده؟

رفت و نرفته برگشت و گفت: نه بابا، خلائق هر چه لایق.

بهش توپیدم و زدم تو ذوقش و گفتم: همه مثل بهمن خان تو صاحب
شأن و شوکت که نمی شن؛ یکی هم مثل این بنده خدا واسه یه لقمه نون
بایستی زودا زود با هرکس و ناکس گلاویز بشه.

دیدار با الیاس و شنیدن سخنان وی و تفکر حین برگشت از حرارت و
لهیب وجودش اندکی کاسته بود. بچه ها بعد چندی نزد پدر خوانده شده
و محبت می دیدند. سفارش ننه و صابر به همه مزه داده و آن شب
بی دغدغه می رفت که صبح بشه.

یکی دو روز بعد از برگشتن از آبادی پای آدم های جورواجور به قلمرو
کرامت باز شده و هر کدام به یه اسمی جدی و خشک مدام آمد و شد
می کردند. عاقبت به سر دواندن هاش فائق اومد و رغبت کرد تا با
یکی شون حرف بزنه.

شما کی هستین و اینجا چکار می کنید؟

ببخشید شما؟

شریفی هستم؛ کرامت شریفی، جنگلبان این منطقه.

از آشنایی تون خوشحالم، منم سمعیان هستم؛ نقشه بردار.

آقای سمعیان نقشه چی رو می خواین بردارین؟ این دوربین ها چیه؟

نقشه که داریم آقا کرامت اما از نوع هوایی شو، حالا می خوایم با این دوربینها ببینیم و با همونها مطابقت بدیم. میشه گفت مطالعات قبل از عملیات رو انجام می دیم؛ به فرض شناسایی پستی و بلندی های منطقه، شناختن خاک برای خاک برداری و گود برداری و...

پس این طور که فهمیدم شما و همکاراتون کاری به درختها ندارین.

نه خیر، ما فقط کارمون نگاه کردن و ثبت علائمه. قطع درختها رو همکارهای کارخونه چوب بری قراره انجام بدن؛ اونم بصورت مکانیزه.

گفتین کارخانه؟

بله عرض کردم کارخانه، کنار پاسگاه، نزدیک ده بالا.

کارخانه گفتید تعجب کردم؛ اون که کارگاهه !

دیگه کارگاه نیست ! مگه دستگاه هارو ندیدین؟ اونجا رو با ماشین آلات مدرنی که آوردن و تجهیز کردن؛ به یه کارخونه بزرگ چوب بری تبدیل کردن.

آقای مهندس یه نگاه به قد این درخت های سر به فلک کشیده بکن؛ کلاحت می افته؛ ارزش این جاده که معلوم نیست واسه چیه و کجا رو به کجا می خواد وصل کنه مگه چقدره؟ چند تا شونو می خواین نفله کنید؟
تا راه وا بشه؟

راستش خودمم اهل طبیعتم و مثل شما دلسوز، اما چاره ای نیست
تصمیمیه که بالایی ها گرفتن؛ تاسف من و شما هم بی فایده اس و راه به
جایی نداره. میگن ساخت جاده به نوعی منطقه رو از بن بست در میاره و
رونق می بخشه اما به بهونه همین جاده حالا ببین چقدر حیف و میل
میشه. چقدر از توش می خورن و چه جنایت های که نمی شه.

اتفاقا یکی از این پیمانکارها هم نام شماست. مدیر کارخونه هست و
پروژه قطع درختها با اونه. تو مطالعات اولیه تخمین زدن حول و حوش
سیصد هزار اصله درخت به قول شما باید بندازن تا کار برای پیمانکارهای
بعدی مهیا شه؛ تا حالا اسمش قطع بی رویه و قاچاق بوده؛ بذار ببینیم از
این به بعد اسمشو می خوان چی بذارن؛ سود سرسام آوری که نصیب
آقایون میشه باور کنید با درآمد چند ماه نفت برابری می کنه.

کرامت: آقائی که می گید از بد روزگار برادرمه، که ایکاش نبود. الان
نزدیک چهار پنج ماهه که خون مو کرده تو شیشه. آروم و قرار ندارم؛ واله
و سرگشته دور خودم می چرخم و بال بال می زنم. نمی دونم حرف دلمو
چطور بگم تا به در دم پی ببرید. با این تفاسیر فکر می کنید راه چاره ای
هم هست؟ کسی پیدا میشه که جلوی این بی صفتها در بیاد؟

با شرمندگی جواب داد: جسارت کردم منو ببخشین، ولی انگار دل شما
از دل من پرتره. پرسیدید راه چاره و امید، خوب نمی شه با صراحت گفت؛

ولی گمان می کنم؛ دیگه راهی برای مقابله نمونده؛ البته این نظر منه. وقتی همه چی مصوب و در نهایت اجرایی شده یعنی اینکه کار تمومه خلاصه باید بتونید با این قضیه کنار بیاین؛ با این روحیه ای که نزد شما سراغ دارم اینجا موندن تون اصلا به صلاح نیست.

شنیدن صلاحش از زبان یه غریبه که به کوچ اجباری تشویقش می کرد چقدر براش ثقیل و گرون می اومد. با این حال آنچه دریافته بود حقیقت داشت و چراغ کلبه محقر اما خوش یمن و مصفایش به تدریج رو به خاموشی می گرایید.

بهار سر رسید؛ شکوفه ها رنگ و بو باخته؛ شکوه و زیبایی سابق رو نداشتند. ننه بی اینکه دلتنگ بشه؛ رفته بود. بچه ها به هوای او تشک و مخده اش رو زیر و رو می کردند و از عطر عود، قماری، لادن و مشک برخاسته از آن کیفور می شدند.

خبر می رسید که کار با شدت و حدت وصف ناپذیر از چند منطقه آنسوتر شروع شده و قلع و قمع افراشته ها بی اینکه کسی مداخله کند رو به فرونیست. قریب سه ماه از آخرین دیدار با محمد می گذشت. غروب یکی از همون روزها سروکله اش به همراه زنش ریحانه پیدا شد و بی اینکه از سردی رابطه چیزی بخاطر بیاره؛ حالی از ننه پرسید و بهت زده و مضطرب با آب و تاب از آتش افروزی بهمون واگوید کرد.

میزبان به حرمت ریحانه و سروین ناگزیر بود تا با متقرب پشیمان هم کلام بشه؛ از این رو گفت: خودتو به اون راه نزن؛ قبول کن محبت و مودت سابق رو از بین برده ای؛ نمی دونم چطور دلم با تو می خواد صاف بشه؛ با این اوصاف بمونه تا به وقت مقتضی. حالا بگو ببینم چطور شد که از اونا رو برگردندی؟

چهره برادر زن به آرامی گرایید؛ لبخندی زد و گفت: به اونا از اولش هم کاری نداشتم. چطور دلت اومد که باور بکنی. همش تقصیر زنته عین شیطون رفت تو جلدم.

سروین بر آشفت اما محمد با اشاره دست ازش خواست تا چیزی نگه و ادامه داد: هول ورت نداره خواهر، فکر نکن که الله بختکی لوت میدم. بذار حرف بزمن تا دل صاحب مرده ام بلکه سبک بشه.

زنت از رو درایت گفت که پشت تو خالی بکنم؛ اگه نمی کردم قبول کن که خیلی وقت پیشا کار دستمون داده بودی. از اون روز تا حالا صد بار مرده و زنده شدم؛ پیش خودم می گفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار، کاشکی این کارو باهات نمی کردم؛ پشیمونی به کنار دلم برات یه ذره شده بود. خلاصه قبول کن که خواهرم بیشتر از من و تو سرش میشه.

سروین سری تکون داد و گفت: تو دهن لقی روی صابر رو سفید کردی.

کرامت خیره نگاه می کرد.

محمد حرف هاشو پی گرفت و گفت: بی مروت ها واسه کشیدن یه جاده ی فکستنی کل جنگل و زیر و رو نکنن؛ ول کن نیستن. میگن با این ماشین های جدید هر پنج دقیقه یه درخت صد ساله رو میشه انداخت و تیکه تیکه کرد. منطقه شاهرخ رو با اون همه افرا شخم زدن و عن قریب به چنارستان صمد میرسن؛ با این وجود دیر یا زود نوبت منطقه من و تو هم میشه؛ اما تا اون موقع شاید یه خبرهای بشه.

کرامت و زنش هر دو متعجب پرسیدند چه خبرهایی؟

محمد سینه صاف کرد و گفت: مشتلق باشه طلبیم؛ در کارخونه پلمب شده؛ غارغارک هاشون خفه خون مرگ گرفتن.

کرامت: بشنو باور مکن؛ اینم بازی جدید شونه.

محمد: بازی کدومه مرد، با امروز سه روزه که کار تعطیه، باور کن. آسیاب به نوبت اخوی، تو این دوره زمونه همه چی با شایعه و پچیچه شروع میشه؛ کافی تو دهنها بچرخه که واسه یه جاده می خوان سیصد هزار تا درخت نقله کنن؛ حالا دروغ و راستش بمونه واسه بعد. تازه بسته شدن کارخونه به حرف مردم که نبود گویا زور مجلسی ها به منصور نرسید ولی به هویدا چرا؛ فعلا که دستور اومده تا دست نگه دارن؛ امیدوارم کارشون یه سره شه.

کرامت نفس راحتی سر داد و محمد را به آغوش کشید.

سروین گفت: خون به جگر شدیم؛ بعد این همه مدت نمردیم و خوشحالی این مرد رو دیدیم.

زن محمد مزاح کرده و گفت: پا قدم منه؛ ساری حالا چطور، دلت با محمد صاف شد؟ بینواها هرچی تا حالا غصه خوردین از کیسه تون رفته؛ بخاطر بچه ها هم که شده بلندشین و این قدر منتظر سفیر مصیبت نشینین؛ سروین همت کن و یه شام درست و حسابی بهمون بده؛ فردا هم ما رو یه سر ببرین نزد این الیاس تون، بلکه نسخه اش افافه کرد.

جنب و جوشی براه بود؛ بچه ها از سر و کول هم بالا می رفتند؛ سروین مرغ پیشکشی ریحانه رو راست و ریس می کرد؛ چشمای کرامت از خوشحالی برق می زد و آتش اجاق بیرون کلبه رو قوام می داد. محمد ترانه ی نیم بند و تکراری شو سر داده بود.

اون شب تا دیر وقت خواب به چشم هیچکس نیومد؛ بعد چند وقت جای مردها، پشت کلبه پهن شده بود تا بتونن کوکب و اختر به شمارن و شهاب های شعله ور و از لای شاخ و برگها ببینن. عاقبت خواب همه رو بجز کرامت بلیعد. آشوب ته دل محواز نظر دیگران او در غلیان بود؛ نمی خواست نقیض گفته ریحانه پیش بیاد؛ دوست نداشت بشینه تا سفیر مصیبت بازم بیاد سراغش، دل مشغولی ها بیش از پیش ذهنش رو

درگیر نموده و زد و بند و دغل کاری دور و بریاش همچنان خواب از چشمش ربوده بود.

انگار سایه‌هایی می‌دید؛ آخه خو به تاریکی داشت؛ گاهی نزدیک گاهی دور کوتاه و کوتاه‌تر یه باره قد کشیده نترس بگو قامت سرو و افرا میشدن. چشماشو ریز کرد تا دور دستا رو خوب ببینه؛ دیگه شک نداشت سایه‌ها راستکی بودن؛ کی بودن؛ چی می‌خواستن؟

عزم شو جزم کرد؛ چوب‌کاریش لنگه نداشت؛ قمه هم داشت. سینه خیز نیم خیز تویه چشم بهم زدن دوری زد و پشت شون در اومد. سه نفر بودن دو تاشون چمباتمه زده سومی وایستاده و کلبه رو می‌پائید. خواست نعره بزنه و بهشون مجال نده اما...

تن غرقه به خونس رو زودتر از همه صالح پیدا کرد. سروین حین پاک کردن زخمهای شوهرش رو به محمد گفت: وقتی می‌خواست ننه رو ببره؛ صابر شنیده نشنیده یه چیزایی به گوشش خورده و اون روز بلغور می‌کرد. جدی نگرفتم و زدم تو پوزش تا کرامت نشنوه.

محمد پرسید: چی شنیده بود.

سروین: گویا احمد رو به ننه گفته بود؛ به چی این آلونک دل بستین کاشکی زن داداش و بچه‌ها رو راضی می‌کردی تا با تو بیان شهر، اونوقت کرامت هم با پای خودش می‌اومد.

محمد گفت: خوب که چی! این مهملات چه ربطی به این قضیه داره؟
چی رو به چی داری ربطش میدی. بیخودی گناه مردم رو نشور کافیه
همین و جدی بگیره و بره سراغشون، ول کن این حرفهارو. بلند شو یه
چیزی براش درست کن تا جون بگیره کلی ازش خون رفته.

به هوش نیومده داشت یاهو می بافت: سه نفر بودن دورشون زدم؛ تا
خواستم رو سرشون آوار بشم؛ یه سری دیگه از پشت سر رسیدن...

محمد تو حرفش پرید و گفت: گرفتنت زیر چماق حالا نزن کی بزن.
کرامت: حتم دارم کار آدم های بهمنه.

محمد: عاقل باش مرد، مگه تا حالا قاچاقچی ندیدی؟ فکر کردی
تعرضات ریشه کن شده؟ بهمن اینجا نیست خدای که هست؛ چرا نه
دونسته گناه می شوری و تهمت می زنی؟ اول اون و آدماش چندروزه که
رفتن رشت پی بدبختی و بدبختی شون؛ از اونا مونده چند تا نگهبان،
نگهبان کجا؟ خوب معلومه کارخونه و غارگارک ها.

دوما مگه عقلشو از دست داده که بفرسته تو رو ناکار بکنن. مگه
تعطیلی و پلمب تشکیلاتش به تو و امثال تو ربط داره؛ ده نداره. بخوام به
شمارم صد تا از این دلیلهای برات می شمارم. حتم دارم که اینا یه
مشت علاف بودن و پرسه می زدن تا چیزی گیرشون بیاد؛ اگه بگی
لاشخور بودن بی راه نگفتی.

سروین با داروهای گیاهی جورواجور ننه به تیمار شوهرش مشغول بود. رفتن ریحانه به آبادی به بعد موکول شد و عصر هنگام به رنم دلواپسی از حال و روز کرامت و اتفاقات افتاده؛ برگشتند.

هفته ای از ماجرا گذشت و قرق بان نتونست با رد و نشونه های به جا مونده سر از کار مهاجمین در بیاره. زورش می اومد با گفته های محمد قضیه رو ماست مالی کنه.

سر شکسته و زخم گردن زیاد براش مهم نبود اما جای دندون خرد شده اش حالشو بد می کرد و نمی خواست به راحتی آبها از آسیاب بیفته. تو این حیص بیص، پاسگاه بازم رئیس عوض کرده و تازه کار تو یکی از گشت و گذاراش سر از منطقه کرامت در آورد.

قرق بان رو نزدیک ده بالا دید و از بغل دستیش پرسید: زاغول گیس طلا کی باشه؟ اجنبیه؟

ستوان یار قهقهه ای زد و گفت: اجنبی کدومه جناب رئیس، کرامته، فرزند بهادر، بنده خدا تو همین جنگل چشم وا کرده.

ریشخند کرد و گفت: جلالت و شکر، نمی گفتمی جون تو فکر می کردم طرف آلمانیه. پس زبون ما رو بلده، حیف شد دلم قیلی ویلی رفت گفتم عجب شکاری نصیب مون شده ... شناختمش پرونده این بابا الان رو میزمه؛ پریروز داشتم می خوندم. شریفی، کرامت شریفی برادر بهمین خان.

تو مشخصات ظاهری پرونده ات جایی قید نشده که بور و طلائی هستی؟ راستی یادم اومد؛ ببینم عادت داری دماغ تو بی شیش و بش تو هر سوراخی که اومد بکنی؟ تو و بقیه هم قماشات درسته واسه من کار نمی کنین و امر بر یکی دیگه این، اما بدونید زیادم توفیر نداره؛ حواس تو جمع کن و به پا از حدت بیرون نرنی؛ خلاصه وای به حالتون اگه بشنوم پا از گلیم تون فراتر گذاشتین. تو دیگه چه جور برادری هستی؛ خبرشو دارم که از تعطیلی کارخونه کیفوری، ولی هم تو هم بقیه یه جا کور خوندین و زهی خیال باطل چون همین روزها قراره کارا راست و ریس بشه. مخلص کلام نا میزون تکون بخورین؛ تا ببینین که چطوری چپق آدم ناساز و در جا چاق می کنم؛ اون چشای آبی گنده تو خودم غلفتی از جاش در میارم. پرو رد کارت.

مصیبت، دیوی با هیکل مهیب سایه وار روز و شب تو خواب و بیداری، به خیال و وهم و پنداری حتی واقعیت، همه جا پی اش روان شده و قصد داشت تا اونو به کنج و بن بستی ببره؛ جایی که کسی نتونه دردشو التیام بده؛ مستأصل و دریدر بشه تا بُره؛ وقتی که برید شاید اونوقت دمشو رو کولش بذاره.

زیاده خواهان چپوگر بعد از وقفه ای سی و چند روزه با دنگ و فنگ و سنبه ای پر زورتر از قبل دگر بار بساط ویرانی می چیدند. کسی را یارای

مقاومت با آنان نبود. زیست بانان معترض نیز همچنان خودشان را به آب و آتش زده و هرجا که می‌تونستن چنگ می‌زدن تا از نابودی و تخریب جنگل و مأمّن جانوران جلوگیری بکنن؛ اما آنها به بهانه‌ی احداث جاده و توسعه‌ی شهرها و ایجاد فضاهای صنعتی، با شدت عمل، در کمال گستاخی و وقاحت تمام پی‌کار خود بودند.

ژرفای افسوس زیست بانانی که شاهد و ناظر تلف شدن درختان دیرزیستی که تاریخ‌گویی این آب و خاک و اندوخته‌ی بی‌نظیر طبیعت بودند؛ حد و حصری نداشت.

سزاوار نبود تا بلوط‌های سیصد ساله و چناران قد برافراشته و سروهای آزاده یکی بعد از دیگری سرنگون شوند.

آغاز کار از منطقه چند ده هزار متری کرامت‌فازی از پروژه محسوب میشد یا دلیل دیگری داشت؛ عاقبت معلوم نشد. آنچه که واضح و مبرهن بود این بود که در امتداد و محدوده‌ی ساخت جاده نه چندان حیاتی به بهانه‌ی مطالعات انجام شده و نظریه‌کارشناسان مبنی بر پوشش کم گیاهی هر چه سر راه قرار داشت؛ مضمحل نمایند.

کرامت و پسرانش به همراه کارشناس جوانی از گروه منجیان محیط زیست شاهد آمد و شد عاملان کارخانه و غرش سهمناک ماشین‌آلاتی که به قصد استقرار و شروع قریب‌الوقوع عملیات مهیا می‌گشتند؛ بودند.

سه روز از ولوله به پا شده می گذشت؛ چون خبری نشد از مسئولی پرسیدند که علت توقف چیست؟

جواب داد: تائید نهایی.

منجی پاسخ مسئول را به منزله توضیح بیشتر تکرار کرد.

مسئول گفت: بله عرض کردم تائید نهایی. به نوعی پرهیز از تکرار اشتباه. تو یکی از عملیات از خط سیر تصویب شده؛ منحرف شده بودن.

منجی گفت: به عبارتی قطع چند صد درخت اضافه و خارج از برنامه کذایی تون و یا اشتباهی به عمد برای کسب درآمد بیشتر، همین طوره؟

مسئول: پرسیدید؛ در حد خودم با توجه به احترام متقابل جواب دادم. کفیل و ضامن درستکاری یا خرابکاری دیگران نیستم. بنابراین ممنون میشم اگر عمدی احیانا متوجه اوناست به من و همکارام نسبت ندین.

منجی: اگه جسارتی شد عذرخواهی می کنم؛ شما می تونستین از همون ابتدا جواب ما رو ندین؛ اما خواهش می کنم متوجه این موضوع باشین که قطع این سال دیده های تنومند کمتر از جرم نسل کشی نیست. ای کاش درختها هم می تونستن کوچ بکنن و عرصه رو برای تاخت و تاز ما آدمها که از بیم قهقرا روی دست به هر جنایتی می زنیم خالی بکنن؛ شما مجری هستین درست، تابع دستور بالایی هاید قبول، ولی اگه بخواین می تونین از این راه ارتزاق نکنین؛ اینکه دست خودتونه.

یه کم فکر کنید. اگه منصرف نشدین به اولین تناوری که انداختین نزدیک و نزدیکتر بشین جوری که گوشتون به تنه بریده شده اش بچسبه، اگه یه کم دقت کنید متوجه می شین که هنوز داره نفس می کشه؛ آخه اونا خیلی دیرتر از ماها جون میدن و خفه میشن. اگه به بهانه اینکه من نباشم یکی دیگه این کار رو می کنه مجاب شدین و نرفتین؛ کاری که ازتون خواستم حتما انجام بدین.

مسئول متاثر شده؛ سر به زیر انداخته و از نگاه کردن تو چشمهای منجی و کرامت اجتناب می کرد؛ شرمسار بود و پاسخی نداشت.

هفت روز دیگه هم گذشت. بحث ها و چانه زنی طرفداران، منجیان و محیط بان پیش گیر با عوامل تخریب گر گوش به زنگ همچنان ادامه داشت؛ اما بی نتیجه. پایان هر مجادله کماکان با یکدیگر منافات داشتند و بدان پافشاری می کردند. بعدها برای اجتناب از درگیری به گروه معارض محیط زیست یا همان پیمانکاران دستور رسید بی اینکه ذره ای از مواضع شان عقب نشینی بکنند؛ بیشتر شنونده باشند؛ چرا که چیزی به شروع عملیات باقی نمانده است. دامنه بحث ها و راههای مقابله با آن عمدتاً نزدیک کلبه قرق بان شکل می گرفت و به تدریج به کمپ معارضان کشیده و ختم میشد. در این میان کسی متوجه حضور فرزندان کرامت در حاشیه چنین جلساتی نمی شد. علاقمندانی که با مشکل پدید

آمده سر و کار داشتند و به نوبه خود پنج و ده گر. به دشواری که، سرنوشت و آینده شان به نوعی با مقاومت و مبارزه پدر و همراهان او رقم می خورد. لذا اجتنابی در کار نبود.

تکاپوی چند وقت اخیر گرفتن جیره و مواجب رو گویا از یاد برده بود. بعدها نزد خود می گفت ای کاش آب و دونی بود تا به وقت مناسب روانه میشدم؛ لیک از رفع احتیاجات سروین گریزی نبود؛ از این رو برفت.

نگون بخت از همه جا بی خبر با انبانی از آذوقه، ذوق این داشت که زودتر برسه. از دور دست چشمان تیز بینش کنار کلبه و خان گردش غلغله و آشوب می دید؛ نزدیکتر که گشت ضجه و شیون هم می شنفت؛ پاهایش سست شده و یارای رفتن را نداشت؛ صالح تا پدر را دید سوز ضجه ها افزونتر گشت؛ رئیس پاسگاه میان انبوهی از مردان از همه بیشتر خود نمایی می کرد؛ چیزی نمانده بود تا برسه؛ توبره و انباش را انداخت و تلوتلو خورد و رسید؛ صابر و سروین را می دید. صابر در آغوش مادر خفته و مادر بهتش برده بود. بچه ها هر کدام از یک طرف، گل پدر آویخته شدند. آمبولانس ساعتی میشد که از مرکز رسیده و راننده منتظر بود تا پدر از راه برسه و پیکر بی جان بچه را از او تحویل بگیره. میون اون همه جماعت، زنی به چشم نمی خورد و سروین کمک حالی نداشت. کرامت نزدیک شد و صابر رو از سروین گرفت.

هوا داشت تاریک میشد؛ آمبولانس صابر بالاخره راه افتاد؛ عجله ای نداشت؛ آژیر هم نمی کشید. دو تن از مامورها مونده و بقیه که غالباً از آدم های بهمن بودند صحنه رو ترک کردند. اون روز از ناجیان محیط زیست کسی اون طرفها نیومده بود. محمد به همراه اهل و عیالش های و هوی کنان سر رسیدند. الیاس و استوار جهانگیر هم به فاصله کمی به آنها ملحق شدند. رئیس پاسگاه مجدداً برگشته؛ با محمد و جهانگیر گرم صحبت بودند.

می گفت: تحقیقات برای دستگیری ضارب یا ضاربین، فراری یا یکی از حاضرین از سوی پاسگاه در حال انجامه؛ ولی برای تکمیل پرونده و مراحل بعدی اش متأسفانه هنوز کار خاصی صورت نگرفته؛ امشب رو نمی تونیم از دست بدیم؛ پس مساعدت کنید تا از این بنده خدا یه چند تا سوال بکنم تا ببینم بعدش چی پیش میاد.

تا داغ دیده مبهوت رو بیارن فرمانده متکبر یاد حرفها و متلک هایی که اون روز بار بنده خدا کرده بود؛ افتاد.

بی اینکه بتونه قدم از قدم ور داره کشون کشون آوردن و پشت کلبه نشوندن. بیرون کلبه با نور فانوس های متعدد و چند تا مشعل دست کمی از روز نداشت. منگ و حیرت زده بود و رنگ سرخ و گلگونش هم بی سابقه.

تسلیت عرض می کنم. گفتن هر حرفی تو این موقعیت مثل آب تو
هاون کوبیدنه؛ ولی همین صحبتها و رفت و آمدها هم نباشه درد و غمه
آدم داغ دار مگه حالا حالاها تسکین پیدا می کنه. امیدوارم لااقل بخاطر
بازمونده هاتون هم که شده بتونین این ضایعه رو تحمل بکنید...

آقای شریفی با اینکه خجلم اما مجبورم چند تا سوال بیرسم تا به
کمک هم یه گوشه ای از گره کور این پرونده وا بشه.

بی معطلی سوال اول شو این طور طرح کرد: تو چند روز گذشته
یادتون میاد با کسی درگیر شده باشین؟

مکشی کرد و گفت: چیزی بیادم نمیاد؛ الان اصلا حال بازجویی ندارم.

پرسید: بازجویی کدومه آقا کرامت، ازتون خواهش می کنم جواب
بدین. جوابش فقط یه کلمه اس.

نگاهی به جهانگیر و محمد انداخت و با سر جواب منفی داد.

می تونی بگی که چه کسی بیشتر از همه باهات خصومت داره؟

با بی حالی تو چشمای ژاندارم خیره شد و با نفس های به شماره
افتاده اش جواب داد: اونیکه تا دلت بخواد زیاده دشمن، کافیه سر به
چرخونی، مگه بی مروت ها یکی دوتان که بشماری؛ تا منظورت از خصوت
چی باشه؟ کسایی که ظاهرشون نیکوکار و خوش خلق نشون میده و
باطنشون سرشار از فتنه و بوی لجنه؟

همین چند روز پیش بالای تپه یه عده سوار بهم رسیدن و سرکرده شون تا اونجا که تونست هر چی خواست نثارم کرد؛ تهدیدم کرد و دست آخر بعد کلی اولدرم بولدرم گفت: یه تکون اضافه بخور تا ببینی چطور چپق تو چاق می کنم؛ می گفت اینم کار منه، اینم گفت که چشمامو غلفتی از جاش در میاره. امروز در آورد.

جواب گزنده ای شنیده و به نوعی کشته شدن بچه اش رو هم بهش نسبت می داد؛ ادعایی که می تونست کار دستش بده و حسابی پا پیچش بشه. خواست خِرشو از دست پر زور کرامت خلاص کنه تا هیبت و اعتبار ته مونده اش بیشتر از این باد هوا نره. از این رو گفت: کاشکی منم اونجا بودم؟

کرامت با بی رمقی گفت: کاشکی نبود.

نور چراغ ماشینی که از دور پیدا بود رو بهونه کرد و به خودش پیچید و گفت: حالا که داره براتون مهمون میاد؛ درست نیست تو همچین وقتی مزاحمت تون بشم پس رخصت می خوام. خدا بهتون صبر بده.

مهمون های ناخونده رسیدن؛ صدای شیون جگرسوز ننه به گوش می رسید؛ میون مردها احمد از همه بیشتر بیتابی می کرد. بهمن و زن و بچه هاش هم اومده بودن. صدا به صدا نمی رسید؛ تازه واردها کرامت رو یکی یکی به آغوش می کشیدند؛ نوبت به بهمن که رسید؛ کرامت خواست

پا پس بکشه؛ اما تو یه آن بهمن برادرش رو به آغوش کشید و هق هقی سر داده شد که ناشناس ها هم تاب نیوردن؛ اوضاعی غریبی به پا بود.

* * *

عدم تعادل و فشار روحی، کم طاقتی، افسردگی مفرط و ضجه های تموم نشدنی سروین و همراه هاش با چاشنی نفرت و بی زاری پنهان و مستتر از معدود کسان، درهم آمیخته و حمایت های بی بهره و عمدتا از روی ترحم حاضرین یک پا غریبه دردی رو دوا نمی کرد. روز سوم بعد حادثه که گویی عمری گذشت با تانی از راه رسید؛ قرار بود کرامت خسته و نیمه مدهوش رو بهمن و محمد و چند تای دیگه جهت تحویل پیکر نحیف پسرک و اخذ جواب کالبد شکافی همراهی بکنن؛ از این رو عازم پزشکی قانونی شهرستان رشت شدند.

قبل از حرکت، الیاس خودشو به جمع رسوند و گفت: اهل آبادی و اطراف ضمن ابراز ناراحتی و تاسف از نیومدن شون عذرخواهی کردن. حالا یه وقت فکر نکنین بخاطر دوری راه و جا و جوتون مضایقه کردن، اونا از دیروز تو تدارک مراسمی هستن که فراخور طفل معصوم این راد مرد باشه.

جهانگیر هم به زیون اومد و گفت: این چند روز همش به این فکر کردم و حتم دارم که تو گیر و دار مشاجره و دعوای چند وقت اخیرتون از جوانب و عوارض منتج از اون غافل موندین؛ به نوعی این بنده خداها رو

فراموش کردین؛ این قدر غافل شدین تا هر جا دوست داشتن سرک کشیدن. لطمه ای که از این منظر به بچه ها وارد نمودین نه تنها بی تاثیر نبوده بلکه پاشونو به معرکه هم کشوندید. فرارتر از این گفتنی ها رو تو محکمه می خوام بگم. میگم واسه ی به خطر نیفتادن منافع کثیف و منحط شون از هیچ کاری روی گردان نبوده و نیستن. بچه ای که در غیاب پدر خواسته، شنیده های چند ماهه شو از رو غیرت و حمیت عملی کنه و نذاره یه درخت دویست سیصد ساله سرنگون بشه؛ اونقدر کتک خورده تا بی جون شده...

حاضرین نه کم تعداد و شاید دخیل، فاقد شهامت بودند و کسی جرأت اظهار نظر نداشت.

لندروور بهمین به حرکت در اومد.



برائثر توجهات توأمان اهالی متحد و قدرشناس آبادی و جهد و کوشش بهمین پرتوان، ناملایمات، پریشان حالی ها، تاثرات و تألمات سوگ دارنده ها به تدریج تسکین می یافت و می رفت تا دل ریش شده ها هفته اول را به سرآورند. خموشی و نگاه دادخواهانه ی سرا پا تمنای به ستوه درآمده سروین که غم و اندوه لحظه ای از چهره اش محو نمی گردید؛ قامت خمیده کرامت خودخور و تودار را خمیده تر می کرد. نزد خود

می اندیشید که شاید همسرش مرگ از دست رفته را بیشتر متوجه ندانم کاری ها و ناسازگاری های او می داند. از این رو مدام سر به پائین داشت و برایش سهل و میسور نبود تا دهن به تمجید از زحمات برادر بگشاید. لذا همچنان به بی بهرگی از یار و یاران برای طرح دعوا و نقب مشکلات مددی نمی جوید و صبر پیشه می کرد.

از سوی هیچکس اصراری به سنت شکنی و عدم برگزاری رسم و رسومات مطرح نشد. بدین منوال هفته ها از پی هم سپری گشتند و چهلم نیز پر شورتر از پنجشنبه شب ها برگزار گردید.

جمع آوری ادله، تحقیقات و پرس و جوی پاسگاه ژاندارمری به رغم شنیدن حرفهای گزنده آن شب داغ دیده بی هیچ اغمازی به حکم قانون و قضا بی درنگ تا حصول نتیجه درحال پی گیری بود. پس از تحقیقات بسیار آنچه برای پاسگاه مسلم و مسجل گشت؛ این بود که کارکنان کارخانه نقشی در این حادثه ندارند. ارسال پرونده با وجود اینکه سیر تکمیلی خود را طی کرده و گمان می رفت به مراجع بالاتر ارجاع شود؛ همچنان با تعلل سروان مرادی روبرو بود. او نیز با تصورات جاری نه چندان خارج از اذهان مردم که نقل دیگری داشت موافق بود و همزاد پنداری اش با کرامت وادارش می کرد تا به تقشیر افزون ماجرا به پردازد و پرونده را تا جائیکه ممکن است؛ ارسال نکند.

بعد از چهلیم، بهمن که طاقت و وقت از کف داده و متضرر شده بود؛ با دلی قرص به همراه ننه و تنی چند از بزرگان همچو الیاس و محمد و عادل و ... سعی کردند تا لباس عزا از تن ماتم دیده ها بدر آورند. مقاومت سروین و چشم غره هایش بهمن رو وا داشت مقدمه ای بچیند تا بلکه فعالیت کار و کارخانه از سرگرفته شود.

بنابراین گفت: مطمئن باشین از اینکه ظاهر و باطن مون تیره باشه روح طفل معصوم بیشتر تو عذابه، اونم صابری که لبریز از نشاط بود و رو زمین و هوا بند نمی شد. زن داداش به حرمت رفته هات و این دسته گل هات از افسردگی و غم و غصه دوری کن. از اون هیبت و هیکل شوهرت ببین چی مونده! این چهل روز انگار چهل سال بهش گذشته؛ شده عینهو بابای خدا بیمارزش. یه نگاه به صنوبر بنداز آخه یه ذره بچه چرا باید این قدر پژمرده و نحیف باشه؟ حالا گرمی و حالیت نیست چند وقت دیگه همین دق خوری ها و دق دادن هات میشه صد تا مرض نا علاج، اونوقت بیا درستش کن؛ تو که صبوری کردی یه چند وقت دیگه هم روش، بردبار باش تا ببینیم که چی پیش میاد. چطور می تونم خیالتو آسوده کنم و بهت بگم که نمی داریم حق بچه مون پامال بشه؛ تو بگو تا من به همون عمل کنم. اما تو کرامت، خودت خوب می دونی تو این دنیا فقط پشتتم به تو گرمه، احمد هم جای خودشو داره؛ با عاطفه و

احساساتیه. اما چون کم سن و سال و بی تجربه اس و به مرز پختگی نرسیده؛ بنابراین نمی تونه پشتیبان من بشه؛ من و تو دلگرمی اونیم. روحش در میاد واسه تو.

نمی دونم چرا و تا کی می خوای با من لج بکنی؟ فکر می کنی شکل و خلقت زمین خدا بایستی تا ابد الدهر یه نواخت بمونه؟ لابد به نظر تو، من و امثال من زاده شدیم واسه محو کردن و تو و چند تا دیگه خلق شدین از برای حفظ و حراست. می خوای از خیر این کار بگذرم؟ برم انصراف بدم و قرارداد مو ملغی بکنم؟ کافیه از این کار چشم پوشی کنم؛ نه تنها خوشحال میشن بلکه یه چیزی هم بهم دستی میدن. واسه من و هم قطارهام رقیب و گرگ یکی دو تا ده تا که نیست؛ تا تو و این جوون هایه دوستار و منجی محیط زیست بخواین جلوشون صف بکشین. از این گذشته کار قانونی و رسمیه.

چون تا حالا کسی عارض نشده و پای امنیه و ژاندارم به میون نیومده؛ دلیل نمی شه که هرکی هرکاری خواست بکنه. در هر صورت کار ناپاکی قرار نیست رخ بده؛ دولت هم به هزار و یک دلیل تصمیم گرفته جاده بکشه؛ از تو دل این جاده کشی صد تا کار جور واجور واسه اهالی ایجاد میشه یکی از اون هزار و یکی قسمت ما شده؛ تنها ضرر و زیان احداث این شصت و چند کیلومتر جاده صد درصد حیاتی فقط قطع درخت هایکه تو

مسیرشده، که اونم از اقبالمون خورده به پست ما. پیمانکاران متعدد راهسازی هیچ کدوم از این دردسرها رو ندارن. از اینها بگذریم هیچ می دونستی بابت قطع هر درخت، واحد تولید اصله و نهال اداره تون بلافاصله طرح جایگزینی رو می خواد اجرا بکنه. حالا یه کم اینور و اونور، چه فرقی می کنه.

سروین گفت: پسرخاله از تو و خانمت واسه تموم زحمت هایی که تو این چند وقت کشیدین ممنونم. باشه تا تو خوشی هاتون جبران کنیم. انشالله.. عروسی بهزاد؛ بهمن خان نمی خوام تحفه تو رد کرده و دلگیرت کنم. پس لطفا بیشتر از این اصرار نکن؛ لباس سیاه تنم بیشتر یه بهونه اس، بود و نبودش فرقی واسم نداره؛ اصل دل مُردمو و غمشه که زائل نمی شه مگر به اینکه جان گسل بچه ام پیدا بشه.

بهمن پرید تو حرف سروین و خشک و جدی گفت: هر جور که راحتی، دیگه تعارف نکن، ما مطابق رسم مون عمل کردیم؛ حالا خود دانی. حرف من اینی که میگم؛ کرامت رو دریاب، ازش غفلت نکن.

سروین: مراعات حال برادر تو بکنم؟ ای به چشم. می گردم ببینم دیگه چه کاری از دستم برمیداد؛ راست میگی شاید در حقش کوتاهی کردم. مرد حسابی فکر کردی تموم این سالها من و برادر عزیزت چطور روزگار گذروندیم؟ اگه موندم و ساختم دلیل داشت چون اون قدیم ندیما یه وقت

پاسوزش بودم. وقتی محبت هام منجر به خمودیش میشه؛ مگه عقلم زائل شده که بشینم و حرف و منت بشنوم؛ می دارم میرم تا خیالم حداقل از این یکی ها راحت باشه؛ هیچ بعید نیست سر اینا رو هم زیر آب بکنن. آره راهی برام نمونده بایست بزمن برم؛ تا حالا هر چی بوده همین جا تموم شد. من دیگه از بیخ و بن کاری بهش ندارم؛ اصلا کار به هیچ کدومتون ندارم. همه این حرفهایی که زدین باد هواست ایز گم کردنه. داغ بچه اش رو دیده کمرش شکسته؛ اما قامت خمودش چندان ربطی به فراق صابر نداره؛ درد این یه چیز دیگه اس. درد بی درمونش نابودی جنگلی که از بابای خدا بیمارزش لابد به ارث برده؛ حالا که آب پاکی رو ریختین رو دستش اوضاعش از این به بعد دیدنیه.

الیاس کفری شد وگفت: دخترجان بس کن؛ قباحت داره؛ می خوای تحفه نگیری واسه چی بهونه تراشی می کنی؟ چرا یه بند پرت و پلا میگی؟ تهمت و افترا به این درمونده اونم از جانب تو آیا رواست؟ تو یکی مونده بودی که روان پاک شدی و از دست رفتی. آدمیزاد قبل از اینکه حرف بزنه بد نیست اونو مزمه کنه. واویلا از دست تو.

رو به ننه کرد و ادامه داد: هرکی به این وامونده میرسه زه دهن شو می کشه و تا می تونه بارش می کنه؛ از کار افتاده و علیل و ذلیل کنج خراب شده اش نندازنش ول کنش نیستن.

از چله تابستون پارسال تا به امروز یه سره باد کژ و نکبت بهش می باره. حرفم با همه تونه؛ این بابارو ولش کنید. بچه شو کشتن؛ دار و درختاشو هم بزنین تا یه باره جونش در بیاد و سقط بشه. ننه از روزی که اینو دنیا آوردی؛ بی واهمه بگو یه روز خوش براش سراغ داری؟ ای داد از شما، که یه جو معرفت براتون نمونده.

ننه خواست به بحث خاتمه و به کلام نافذ الیاس قوتی بده از این رو جواب داد: سره ناسره رو نبایستی رو در رو به زبون آورد؛ اما صندوقچه دلمو وا کردی پیرمرد. جلو روی برادر بزرگ ترش میگم اگه می خواد ناراحت هم بشه بذار بشه؛ تا به این سن رسیدم از هرکس و ناکسی که بگی حالا چه می خواد صغیر باشه یا کبیر، بد پیلگی و لجاجت و آزار دیدم الا کرامت. تو ایل و طایفه ام لنگه نداره. اینو سروین هم خوب می دونه اما داره لچ بازی و شلتاق می کنه؛ شایدم به در میگه تا دیوار بشنوه. شاید به کرامت که عزیزتر از جونشه میگه تا بهمن بشنوه. ختم کلام اینکه کرامت باید از مقدرات و قسمتش نگریزه. والسلام نامه تمام.

بعد نطق دلنشین الیاس و ننه کسی دلش نیومد نغز گفتار بزرگ ترها رو مضعف بکنه.

فردای روز تحفه برون که بیشتر جنبه مناظره داشت؛ بدون اینکه طرفین از گفتار یکدیگر شیر فهم شوند و رضایتی حاصل گردد؛ کارخانه با

شدت و حدت تمام پس از وقفه ای نسبتاً طولانی شروع به کار کرد. تازه نیازی به رضایت قرق بان و امثال آن هم نبود؛ مهم تلطیف و ملایمت نسبی یک طرفه اوضاع به نفع بهمن بود که به قیمت جان باختن و تلف شدن پسر بچه ای ده ساله که هنوز پرونده مقدماتی اش در هاله ای از ابهام به سر می برد؛ میسر گشت. مرگ مشکوکی که ایادی بهمن در آن دست داشتند و در تحقیقات اولیه پاسگاه جانی نداشت.

کرامت از ناچاری خند و تند و تاخت آنروز برادر را به جان خرید و منتظر ماند تا یاران محیط زیستی اش از راه برسند. قراری که چهلم صابر از روی حدس و گمان مبنی بر شروع کار مجدد بهمن، گذاشته شده بود.

روز دوم بلوای به پا گشت که آن سرش ناپیدا چرا که قطع دیر زیستان بیش از آن دیگر مقدور نگشت و احکام پوشالی بی صفتان برش لازم را نداشته و دوام نیاورد. دوستاران محیط زیست به واسطه برگزاری مراسم طولانی صابر مجالی یافته بودند تا فرجام خواهی کرده و نتایجی درخور توجه کسب کنند. جمع کثیری از فعالان و منجیان حکم به دست همراه مامور در مناطق مورد هجوم از جمله منطقه کرامت مستقر شده و توقف فوری کار را خواستار شدند. دلایل مختلفی منجر به تعطیلی مجدد جمیع پروژه ها گشت؛ از جمله منکسر روی در امر قطع بی رویه، به این معنی که درختان چند متر آن طرفتر از مسیر جاده و شانه خاکی های مربوطه

نیز مورد تعرض واقع می گردید. دیگر اینکه مطالعات، نقشه برداری ها و گزارشات مبنی بر پوشش کم گیاهان در مسیر جاده کاملاً مغرضانه تهیه و تدوین گشته و قلع و قمع و ویرانی، بیشتر به مناطق انبوه و مملو از درختان تنومند اطلاق میشد و اینکه احداث گران چه اصراری داشتند تا جاده ای که می توانست بی هیچ پیچ و خم و مانعی در یک خط امتداد داشته باشد؛ با خمیدگی و کجی ساخته شود.

بهمن حرقت گرفته چار و ناچار پس از دریافت حکم توقف کار که به پلمب شدن مجدد کارخانه انجامید؛ عاقبت تن در داد و فهمید که این گردباد تندروی تازه جان گرفته؛ بسان قبلی نبوده و قصد ندارد به هیچ طریقی از پا بایستد. ماجرا از جلب و دستگیری صولتی و همکارانش تا پیمانکاران فرمایشی کماکان ادامه داشت. مفتشین و ممیزان از یک سو و نسق چیان و ژاندارم جماعت از سوی دیگر می خواستند بد اقبالان را از رخاوت برهانند. کل عایدی برگرفته شده از آن کسب و مکسب نیز به انضمام اموال و ماشین آلات به نفع اداره کل جنگلبانی ضبط گردید.

پردگی و نقاب قاتل و جان گسل طفل کرامت هم که حاصل تقشیر و تجسس بی وقفه سروان مرادی بود؛ عاقبت پس زده شد. او کسی نبود جز بهزاد، پسر ارشد بهمین.

پایان

دلم راضی نمی شد راجع به اصل و نسب کرامت و زن و بچه هاش کمتر بنویسم؛ یا خودمو به اون راه بزنم و از کنار شغل و مکان سکونتش، زودی بگذرم و به اون چند صفحه اکتفا کنم.

خبر بیمار می گفت: اسراری نداشتن تا بخوای به پوشونی؛ درسته؟ خواننده هامون با قرق بان و ایل و تبارش آشنا و مأنوس شدن و تم اصلی قصه رو گرفتن؛ ولی کاشکی می نوشتی که بعد اون چی به سرشون اومد؛ چطور از ذق ذق پاهای گلناز و توالد فرنگی شون یا اینکه چطور به سک و صورتش می رسید و بزک می کرد؛ تونستی بنویسی اما از جا و جویه سروین بیچاره هیچی نه نوشتی. کاشکی می نوشتی که اون سالها چندان هم دور نبود. واقعا چیزی از قلم ننداختی؟ چرا وقتی از زرق و برق خونه بهمن بهت گفتم؛ مخاطب هاتو یه سر اونجا نه بردی؟ زرق و برق خونه بهمن رو چرا تو همون یه بند و قطعه ی گلناز خانم خلاصه کردی؟

بهش گفتم: اینقدر اسم زن مردم رو تو دهنهت نیار؛ دست خودم نیست رغبت نمی کنم حرفها رو زیاد کش بدم. نمی گم خوبه، ولی وقتی میشه همون نتیجه رو گرفت واسه چی به پیچونمش. چند وجهی نوشتن شاید ثقیل باشه؛ اما باورکن کاری نداره؛ رفتن و سرک کشیدن تو خونه بهمن و اینکه چی تو قفسه های زهوار در رفته الیاس هست و وصف پاتوق جهانگیر و تعریف و توضیح رنگ در و دیوار و پرده های دود گرفته کلبه

محمد و ریحانه فکر نکنم ربطی به ماجرا داشته باشه؛ به اینا میگی جذابیت؟ مهم جان مطلب بود که فکرکنم ادا شد. پرده برکندن از یه ماجرای نهفته و نگفته ای که حاصل اون حفظ جنگل بود و بس. اینکه بعدا چی به سرشون میاد کاستی نیست اگه هست اونو به من ببخش.

راستی خاطرتون هست که اول قصه، دوست مون خلق تنگی داشت؛ به فرض اجازه نداشتیم همه ی آنچه که اون روزها بین مون در گرفته بود؛ براتون نقل بکنم؛ به صحبت هام بها نمی داد و از این واهمه داشت که معیارهاشو ممکنه زیر پا بذارم.

یه روز بهم گفت: عساقورت داده ای؛ یه کم کوچه بازاری باش؛ آخه من چطور می تونم ساز ناسازمو باتو کوک بکنم. اومدیم و نوشته هات از اونیکه بهت گفتم فرق و توفیر داشت. چه می دونم اغراق کردی یا از روخیره سری کم فروشی، به این فکر نمی کنی که درجا سرکوبت می کنم؛ دندون هاشو بهم می فشرد و از چرخوندن من رو سرش و کوبیدن و کوفتنم می گفت. تذکراتش همیشه وحشتناک بود.

یادمه بعد از کلی حرف بهش گفتم اگه قرارمون جا بگیره بیا کاری بکنیم که این روند کماکان ادامه داشته باشه؛ به شرطی که پویایی، تنوع و تیزروی رو مد نظر داشته باشی؛ اون وقت منم قول میدم تا آخرش متانت و طمأنینه مو از دست ندم. خلاصه چون پابند شدیم؛ ملالی رخ نداد. حالا

حسابی بهم خو گرفتیم و خدا بعد اینو بخیر کنه. گاهی چیزی میگم و کاری می کنم که یاد پند و اندرزهاش بیفته؛ می افته و انصافا از خجالت آب میشه...

الان ور دلم نشسته و سلام می رسونه؛ ژغژغ کنان گوجه سبز می خوره و طبق عادت مألوفش به نیم رخم زل زده؛ درسته که عصیم می کنه؛ ولی چاره چیه. تو این چند وقت که من درگیر ماجرای کرامت بودم؛ جمیل چشم موربی مون نزدیک دو ماه غیبتش زد. حالا قبراق و سرحال می خواد یه ماجرای اصل و نسب داری رو که هوش از سرآدم می پرونه رو بگه تا بنویسم؛ خدا رو چی دیدی شاید بعد از این بپریم لب پنجره یکی مثل شما.

پایان

صفحاتی از کتاب

"پیوستگی با روح مهربان"

بزودی منتشر خواهد شد

سال ۱۲۷۲ شمسی میان خانواده‌ای مرفه در ماکو دیده به جهان گشودم؛ مهمترین رخداد نوباوگیم به سلطنت رسیدن مظفالدین شاه و بعد آن صدور حکم اعدام برای میرزا رضای کرمانی به جهت ترور ناصرالدین شاه بود.

شش بهار از زندگیم به سر رسیده بود که در معیت مرحوم ابوی جلال وطن کرده و مقیم تبریز شدیم. از همان سال تحصیلات متداول و مدرسه‌ای را آغاز و طولی نکشید تا به سبب استعداد ذاتی همزمان به تعلیم علوم معقولات و معرفه النفس نیز پرداختم. پس از تحصیلات مقدماتی به رغم میل باطنی وارد مدرسه نظام شده و ۱۲۸۹ ش. با درجه ستوان سومی فارغ‌التحصیل گردیدم. از بد روزگار یک سال بعد روسها علاوه بر کشتار آزادیخواهان و تخریب شهرها، عمارت جبه خانه، دیوارهای ارک و بیش از صدها خانه ی مبارزان را ویران نمودند. نام من نیز در عنفوان جوانی به سیاهه کشته شدگان افزون گردید. تنها میراث برم محمد، شش ماهه بود.

اکنون نود و شش سال از تاریخ وفاتم می گذرد؛ به واقع هیچ نمی دانم که این مدت فزون است یا که نه، لیک محنت سالهای دور تنازع با خبیثان و اهل فرق تناسخیه را به یاد دارم؛ گویی قرنها ما را آزرده‌اند. یاد آن دوران دگرگونم می کند؛ بگذریم.

چنانچه آگهید جسم آدمی پس از مرگش تجزیه و تبدیل به مواد دیگر شده و کمتر اثری از آن در دل زمین برجای می‌ماند. از سه بعد وجودی عقل، جسم و روح آدمی همانا بعد سوم پایدار می‌ماند و بس. خیمه فراخ ما در برزخ است؛ عالم شکیبایان و منتظران. آزاد و بی قید و بندیم ولی نه به معنای آوارگی، روحم گاه بی گاه به کالبد پوده شده ام سر می زند تا آخرت فرا رسد و اسرافیل با دمیدن در صورش بار دگر برخیزم.

* * *

زاد بر زادانم بسیارند و جملگی شیرین، اما حسن نامی که اینک گویا بر چهل غالبست را بیشتر دوست می‌دارم. جوهر وجودیم از هرسوی با وی درهم و گویی طرحیست زمن، به طبع همدلیم، گویشم بعد قرنی دگرسان شده؛ لذا با استیزان از دانایان، خواهان آنم تا امروزی تر نقالی کنم.

... شکوه‌ها و دلتنگی‌های نتیجه ام پاشا میرحسن خان بیگ، سبب شد تا حضورم با وقوف و آگاهی از دانستیهای پیرامونش پررنگتر گردد.

فهامت اوضاع کنونی و شتاب زده قرن بیست و یکی‌های رها شده از مکاتب اکزیستانسیالیستی و تازه مبتلا شده به ایسم‌های نوین چون پست مدرنیست با هر نوع سلائق ادبی، هنری، صنعتی و... هدایت زندگی امروز شهرنشینی را چنان دچار مخاطره نموده که علم برجسته‌ترین تلاش بشری هم پا به پایش به پیکار و آورد معنویات به پا خواسته است.

عمده رنج وی پاسوزی تهیدستان، قلندران و شایستگان به پای
بخیلان، آزمندان و نالیقان بود. ایحا و اشاره اش به دگردیسی باطن بشر
درسالیان اخیر، جمع ما را برآن داشت تا بساط بی آرمان را درهم کوبیم
و بر آنان استیلا یابیم. شاهد ذی روح مان(حسن) هر از گاهی به
توانایی‌های ما غبطه می‌خورد و گه گاه تحسر ما از موقعیت او.

پس از مدتها وارسی نخستین سوژه انتخاب شد؛ فئودالی که با اشتیاق
و ولع سیری ناپذیری زمین خواری می‌کرد. خلاصی وی از زندگی
کسالت بارش را پذیرفتیم و به سراغش رفتیم.

* * *

... نیمه‌های شب به باغ رسیدم؛ از اهل خونه کسی نبود؛ هیاهوی
مهمونی پرزرق و برق فرخ خان همچنان تو گوشم بود. نای بالا رفتن از
پله ها رو نداشتم؛ به ناچار روی کاناپه ولو شدم؛ خوابزدگی و سکوت باغ،
باعث شد تا خود صبح هذیون بگم ...

تازه خوابم برده بود؛ کابوس می دیدم؛ با صدای بلندی پریدم. اون
موقع روز یعنی ساعت خواب من کسی جرات نفس کشیدن نداشت چه
برسه به دویدن؛ اونم طبقه دوم عمارت، منگ و کسل بودم اما درنگ
نکردم؛ شکاری دولول دم دستم رو برداشتم؛ با تردید اسم بچه ها رو در
حالیکه می دونستم کیلومترها از باغ و عمارت به دورند صدا زدم؛ یکی دو

پله بیشتر نمونده بود تا به بالا برسم؛ اما هیاهو و دویدن ها همچنان ادامه داشت؛ حواسمو جمع کردم و اتاقها رو با وسواس گشتم؛ توی کمدها، زیر تختها، پشت پرده ها، هر اتاقی رو که می گشتم؛ قفل می کردم و کلید شو ور می داشتم؛ سرویس های ته راهرو رو هم به دقت بازدید کردم؛ هیچ خبری نبود. از ته راهرو نعره ای فاتحانه زدم تا کارو یکسره کنم، اما تو یه لحظه مردی با شلوار تیره و پیراهن کرم رنگ از کنار دیوار اتاق اول ظاهر شد؛ پشت به من قصد دویدن به طرف پائینو داشت؛ بدجوری یکه خوردم؛ اما چون فاصله اش با من زیاد بود و شکاریم مسلح، فریاد کشداری سردادم و گفتم : وایستا، برگرد ببینم کی هستی؟ مجال نداد و با سرعت به طرفم دوید؛ مردی بلند قد و چارشونه اما بدون صورت، به وضوح می دیدم که صورت نداشت؛ نرسیده به من حس کردم بند دلم پاره شد و نقش زمین شدم.

یاحق